



شماره پنجم

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

افسون گل سرخ

درباره‌ی زیبایی



شماره ۱۱۸ فروردین و اردیبهشت ماه هزار و چهارصد و سه

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

شماره پنجم
۱۳۸۹
شماره پنجم
۱۳۸۹



۱۱



به خود یاد دادم که عاقل باشم و
ساده زندگی کنم
وقتی برگ‌های گیاه روییده در مسیل
رود خش خش می‌کنند
و میوه‌های زرد و سرخ سماق کوهی
بر زمین می‌افتند
در باب ویرانی زندگی، زوال و زیبایی
شعرهای شاد بگویم.

آنا آخمتووا



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | بردیا محبی صمیمی

سردبیر و مدیر رویداد | هنگامه الهی فرد

نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد؛ شکبیا صاحب

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | مریم مقدم

طراح جلد | نادیا نادری

گروه رسانه | نازنین آریان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه

مدیر مالی | زهرا عطاریپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

روزی از روزها، در پینترست | سردبیر

کوموریبی آن حضور امیدبخشی است که در روزهای غمگین پیدایش می‌شود و می‌گوید: صبر کن، درست می‌شود.

۹

زیست نگاری

پناه‌گاه زیبایی | نیلوفرآانی

شعر دارد زیر دست و پای مفسرینش لگد می‌شود.

۱۶

زیبایی؛ گم‌گشته در فراموشی و مرگ | متین خامسی‌تهرانی

برگ برنده‌ی من «رنگ» است.

۲۵

۱۶۱۸ | عارف قندی‌پور

ما میل به برخی زیبایی‌ها داریم درحالی که می‌دانیم دروغی بزرگ و فریبی مکارانه‌اند.

۲۴

کشف شوش در هیبت شاگرد شوفری‌شدن | نگار موقر مقدم

پراید نازنین خوش‌رکاب ما می‌راند و هیچ‌آخ نمی‌گفت.

۲۸

همبستگی زیبایی و عشق | علی فدوی اسلام

زیبایی از همان در که آمده بود، از همان در هم می‌رود.

۳۴

قضاوت از نگاه سوم شخص مفرد | یلدا غیور

روزی فهمیدم دنیا بدون تایید دیگران هم می‌تواند زیبا باشد.

۳۸

دیگزنگاری

۴۹-۴۲

هنر در مقابل صنعت کشاورزی | مهدی عارفیان

«آیا مردم از آثار زشت من خوششان خواهد آمد؟»

۴۶

نورنگاری

۵۷-۵۰

درباره‌ی اصیل‌ترین زیبایی‌ها | سعیده ملک‌زاده؛ نازنین آریان

دست‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن دارند، اگر مجال بیابند.

۵۴

روزنگاری

۷۱-۵۸

زیبایی و نازیبایی | مریم مقدم

زیبایی، زبان بی‌کلامی است که در آن، احساسات و افکار بیان می‌شوند.

۶۲

درباره‌ی ادبیات و زیبایی، با نگاهی به اثر عظیم مارسل پروست |

امیرحسین ظهوریان وطن

زیبایی در ادبیات، زیبایی انسانی است.

۶۶







راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماه‌هی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



روزی از روزها، در پینترست

سخن سردبیر



کوموریبی آن حضور امیدبخشی است که در روزهای غمگین پیدایش می‌شود و می‌گوید: صبر کن، درست می‌شود.



کلمه‌های ژاپنی برای آن باریکه‌ی نوری که از میان برگ‌های شاخه‌های بالایی درخت می‌تابد، وجود دارد؛ کوموریبی، که از نظر من زیباترین کلمه‌ی دنیاست. نیازی نیست در جنگل رو به آسمان دراز کشیده باشیم تا با دیدن کوموریبی‌ها به ذوق بیاییم. کوموریبی روی صندلی تک‌افتاده و زنگ‌زده‌ی پارک کوچک نزدیک خانه هم زیباست؛ و حتی از داخل عکس‌های جسته و گریخته‌ی پینترست، جایی که اولین بار آن‌جا با کلمه‌ی کوموریبی آشنا شدم. کوموریبی شبیه آن حضور امیدبخشی است که در روزهای غمگین و اتاق‌های دربسته‌ی تاریک، سراغت می‌آید و می‌گوید: صبر کن، درست می‌شود. یا شاید بیاید و راه را برایت روشن کند.



کوموریبی حکایت این روزهای آخرِ نهایی‌شدن شماره‌ی ۱۱۸ وقایع اتفاقیه است. وقتی در حال عبور از تونل‌های تاریک هستیم و هر چند قدم چیزی می‌آید و مانع رسیدن مان می‌شود - اشتباهی، غیبتی، مجوزی و یا تاخیری - در همان لحظه‌ای که دیگر دل‌سرد شده‌ایم می‌خواهیم قیدش را بزنیم و قبول کنیم که «خب، شاید نمی‌شود دیگر»؛ کوموریبی پیام‌های شما وقایع‌خوانان است که کمک می‌کند حداقل راه‌مان تا مانع بعدی ادامه دهیم. از ایمیل‌های اشتیاق برای شروع همکاری، تا ایده‌ها و پیشنهادهای ناب و حتی دسته‌های گل کامنت‌شده زیر پست‌های اینستاگرام بود که باعث شد بیشتر بخواهیم که بشود.



شماره‌ی ۱۱۸ وقایع اتفاقیه، هرچند دیر، ولی به شوق کوموریبی‌های شما منتشر شد. این بار با شما به پاریس و بعد هم به خوزستان می‌رویم؛ در بین راه سری به دنیای فراموش‌شده‌ی زشتی‌ها می‌زنیم و از همان در که وارد شدیم، خارج

می‌شویم. در نورنگاری این شماره، به سراغ پروژه‌ی دست‌ها می‌رویم و در روزنگاری، از روزه‌ی هنر کیچ، نگاه متفاوتی به مفهوم زیبایی می‌اندازیم.



این شماره از وقایع اتفاقیه پر از کوموریبی است؛ پر از باریکه‌های روشنایی در صفر مطلق تاریکی. کوموریبی‌ها در سطرها و عکس‌ها گنجانده شده‌اند و با هر ورق‌زدن، راه‌شان را به سمت شما پیدا می‌کنند. شما هم به سمت‌شان بروید، وقایع اتفاقیه را باز کنید؛ این شماره: «افسون گل سرخ؛ درباره‌ی زیبایی». ■

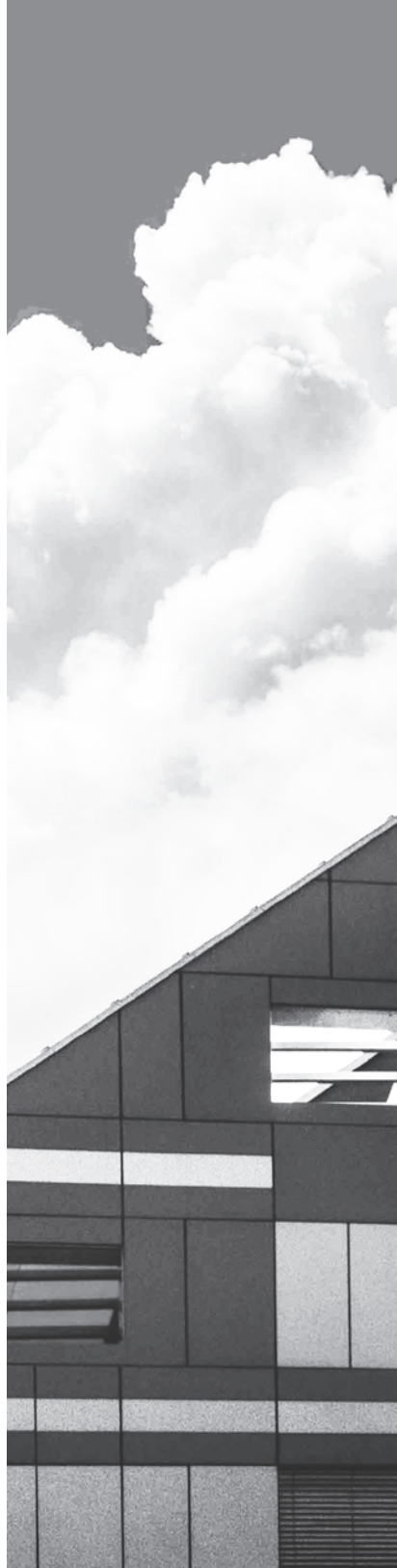






زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به‌هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





پناه‌گاه‌زیبایی

نیلوفر قآنی

۱۶ کارشناسی فقه و حقوق



زیبایی؛ گم‌گشته در فراموشی و مرگ

متین خامسی تهرانی

۲۰ عکاس آزاد



۱.۶۱۸

عارف قندی‌پور

۲۴ دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



کشف شوش در هیبت شاگرد شوفری شدن

نگار موقر مقدم

۲۸ نویسنده



همبستگی زیبایی و عشق

علی فدوی اسلام

۳۴ دانشجوی داروسازی



قضاوت از نگاه سوم شخص مفرد

یلدا غیور

۳۸ دانشجوی کارشناسی کارگردانی سینما





| Léonard Cotte, Parisian bridge during night time

پناه‌گاهِ زیبایی

نیلوفر قآنی | کارشناسی فقه و حقوق



شعر دارد زیر دست و پای مفسرینش لگد می‌شود.



یک عکس هوایی از پاریس را گذاشته‌ام بک‌گراند لپتاپم که برخلاف غالب محتوای موجود در اینترنت از پاریس، ایفل در آن پیدا نیست. عکس، یک شهر معمولی را روایت می‌کند با خیابان‌ها و چراغ‌ها و ماشین‌های معمولی و البته پیاده‌روهای پر از درخت. من، اگرچه تا به حال از ایران خارج نشده‌ام، اما سال‌هاست که پاریس را عمیقا دوست دارم. مثل یک فانتزی، **یک رویای خیالی تزیینی که برایش تلاش نمی‌کنی اما وقتی زندگی واقعی کلافه‌ت می‌کند به آن پناه می‌بری.** پناهت می‌شود چون زیباست؛ چون در زیبایی رتوش‌شده‌ی تک‌فریمی آن، می‌توانی انتخاب کنی کدام تصاویر را ببینی و چشم‌هایت را روی چه چیزهایی ببندی. برای همین وقتی کسی می‌خواهد از تجربیات واقعی‌اش در پاریس بگوید دوست دارم فریاد بزنم: نه! نگو! خرابش نکن. من این زیبایی را سال‌ها در ذهنم ساخته‌ام و تحملش را ندارم که از دنیای ذهنم بیرون بیاید و آدم‌ها نقدش کنند. من که نمی‌توانم و نمی‌خواهم واقعا بروم پاریس. من فقط می‌خواهم مقرر زیبایی من باشد، راه مخفی نفس‌کشیدنم باشد از کیلومترها دورتر.



اولین بار که زیبایی چیزی برایم نفس‌گیر بود را با وضوح تمام به یاد می‌آورم. یازده‌ساله بودم و در کنج‌کاوی موفقیت‌آمیزی، هشت کتاب سهراب سپهری را با جلد سخت چرمی از کتاب‌خانه‌ی پدرم دزدیدم و گذاشتم زیر تختم. خواندنش را شروع کردم. از صفحات اول چیزی نمی‌فهمیدم. ورق زدم تا رسیدم به صدای پای آب، تماشش را یک نفس خواندم؛ حتی آن کلماتی که معنی و تلفظش را بلد نبودم. دوباره خواندم، دوباره و دوباره تا حفظ بشنوم. کلمات، افسونم کرده بودند. هیچ نمی‌فهمیدم چه‌طور می‌شود با کلماتی که با آن‌ها امتحان املاء می‌دهیم، چیزهای زیبایی بسازیم که اساس کارشان زیبایی‌بودن باشد. همان‌طور که سهراب می‌گوید: «کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ، کار ما شاید این است که در افسون گل سرخ شناور باشیم.» من هم شرحی برای این زیبایی نداشتم و چنان‌که در تلاش‌های بعدی‌ام در کارگاه‌های شعر فهمیدم، پیدا کردن شرح برای این زیبایی، اساساً کوشش مذبحانه‌ای است. احساس می‌کردم شعر، زیر دست و پای مفسرینش لگد می‌شود. لطفی نداشت که بفهمی کنایه‌ها و استعاره‌ها چه معنی‌ای دارند. این‌طوری شگفت‌انگیزی زیبایی‌اش از بین می‌رفت. به چیزی عینی و مشهود روی برگه‌های جزوه تبدیل می‌شد.



کارگاه‌های شعر را کنار گذاشتم اما شعرخواندن در سال‌های بعدی به یکی از عاداتم تبدیل شد. حین کلاس ریاضی کنکور، روی چمن‌های نزدیک کتاب‌خانه‌ی دانشگاه، در انتظار اتوبوسی که همیشه دیر می‌کند، همه‌ی این وقت‌ها، شعر می‌خواندم. یک کتاب شعر سبک همیشه در کیفم می‌گذاشتم تا به غرق‌شدگی‌ام در اقیانوس کلمات ادامه بدهم. من، بدون این غرق‌شدگی، نفس کم می‌آوردم در هیاهوی گیج‌کننده‌ی زندگی. هیچ‌وقت نخواستم مثل صیادهای ماهر، زیر و بم این اقیانوس را بلد بشوم. احساس می‌کنم دست و پا زدن و امید به پیدا کردن تخته‌پاره‌ای برای ادامه‌دادن، حق این زیبایی را بهتر ادا می‌کند.



یکی از این تخته‌پاره‌ها که ناگهانی و اتفاقی خودش را برایم هویدا کرد، شعری هست از جیمز فننون درباره پاریس: «رنجورم / از کثافتی که در آن افتاده‌ام رنجورم / اما چه فرقی می‌کند پشت و پناه‌مان کجاست / در پاریس با توام». شاعر، پاریس را توصیف نمی‌کند، بلکه به آن پناه می‌برد. پناه می‌برد چون پاریس زیباست و زیبایی‌اش نه در ساختمان‌های معروف و کوچه‌های نام‌آشنا،

بلکه در سحرانگیزی غریبیست که مفاهیم ذهنی برایمان ایجاد می‌کنند تا در میان عینیت‌ها دوام بیاوریم: «موردی دارد اگر به لوور نرویم / اگر بگوییم، گور بابای نوتردام گند / بی‌خیال شانزلیزه شویم و همین‌جا توی اتاق کثیف این هتل قدیمی بمانیم / از پاریس بگوییم / از آن تکه‌اش که از اتاق ما پیداست.»^۱



من فکر می‌کنم پاریس و شعر سال‌هاست که در نقطه‌ای واحد در ذهنم با هم تلاقی پیدا کرده‌اند. زیبایی، آن‌ها را پیوند داده و چیزی در ذهنم ساخته که خودش را گاه و بی‌گاه برایم آشکار می‌کند. معتقدم جست‌وجوگر زیبایی، ناکام می‌ماند. زیبایی باید خودش، خودش را برایت روایت کند. نمی‌توانی دو مفهوم را برداری، بریزی توی ذهن و فکر کنی چیزی زیبا ساخته‌ای. باید در شوق داشتن زیبایی، شعله‌ور بمانی و همین درخشش‌ت، زیبایی را خواهد ساخت.



شاید یک روزی بالاخره به پاریس رفتم و زیبایی و نازیبایی‌اش را با چشم‌هایم دیدم. شاید یک روزی، توضیحی درباره‌ی شعر شنیدم که توانست قانعم کند زیبایی شعر دقیقاً در چیست. تا آن روز، می‌خواهم مغروق شعله‌ور این زیبایی باشم. ذهنم را عادت بدهم در میان واقعیت‌های نازیبا، به مفاهیم انتزاعی زیبا پناه ببرم و نخواهد راز آن‌ها را کشف کند؛ بلکه به افسون‌شان اعتماد کند و بگذارد پیش ببرندش. پناه‌گاهی شخصی که سنگ بنایش زیبایی است و از قرار معلوم، تا این‌جا خوب دوام آورده است. ■



زیبایی؛ گم‌گشته در فراموشی و مرگ

متین خامسی تهرانی | عکاس آزاد



برگ برنده‌ی من «رنگ» است.



این روایت بخشی از زندگی روزمره من است؛ برای به‌خاطر سپردن همه‌ی چیزهای ساده‌ای که شما با آن‌ها سروکار دارید و برای من تبدیل به عذابی بزرگ شده - چرا که آن ضربه، فراموشی هدیه داده است. اکنون زیبایی در نگاه من سازوکار عجیبی به خود گرفته و اگر رنگ نباشد همه‌ی دوستان و اتفاقات جدید را فراموش خواهم کرد. امیدوارم رنگ‌ها تمام نشوند تا من همه را به درستی به خاطر سپارم و کسی از من دلخور نشود.



زیبایی هم‌چون پیچکی سمی است که در سایه‌ی مرگ به کمال خود می‌رسد. پیچکی که کالبد تو را در خود می‌بلعد و مسخ این هزارتوی سبزِ عاری از زندگی خواهی شد. زیبایی از خاطرات فراموش‌شده ریشه می‌گیرد و به نازیسته‌ی ما، مرگ، هیبتی که بر شانه‌های ما سوار است و تمام زیبایی از آن جان می‌گیرد، می‌رسد. در سایه‌ی مرگ است که تک‌درخت «طعم گیلاس» معنای زیبایی به خود می‌گیرد و در یادها می‌ماند. مرگ، حقیقت انکارناپذیر زندگی است که تمام زیبایی از آن معنا می‌گیرد.

من در این پیچک نامتناهی گره خوردم و حالا زیبایی معنای واهی زندگی من شده است که هیچ از آن نمی‌دانم. اگر بیضایی برای شما روایت می‌کرد، به زیبایی می‌گفت: «من مردی بودم، نامم گم از جهان، که پدر مرا کار دانش فرمود، و گفت این سود مردم است.»^۱ اما، من هیچ نقطه‌ی عطف این سود نیستم که حتی بگویم «من مردی بودم. نامم گم از جهان». من رخوت جدامانده از مرگم که همه‌چیز را از یاد برده و در جست‌وجوی زیبایی‌های ازدست‌رفته‌ی دنیای خود به فراموشی رسیدم.



فراموشی با ضربه‌ی یک خواسته‌ی ناخواسته شروع شد و معنای جدیدی به

۱- نقل و قول از بیضایی؛ از نمایشنامه‌ی «کارنامه بندار بیدخش»



| Black Mask, a cat on a ladder

زیبایی دنیای من بخشید. اکنون در این دنیای فراموشی که سازنده‌ی آن خودم هستم، رها شدم. هیچ اسمی به جز نام خود را به خاطر نمی‌آوردم، آن را هم مدیون والدی هستم که در گوش من خواند «وَالْتَّيْنِ وَالزَّيْتُونِ» تا به یادم داشته باشم زندگی من، سوگند به سبزی و صلح است.



دنیای من با ضربه‌ای در تاریکی و سرخی فراموشی آرام گرفت و حالا این تن در جدال با فراموشی گرفتار بندی سبزی است که رهایی ندارد. فراموشی و سبزی این جریان برای من به شکوه زندان سلیمانی است که چشم هر بیننده‌ای را به خود می‌کشد اما، هیچ‌کس از رقص شعله‌های سوزان تن نگارنده که در جدال با فراموشی برافروخته شده است، خبر ندارد.



همه از این فراموشی من رنجور شده‌اند و اکنون باید اشاره کنم «پس به سکنجی شدم و در به روی خودم بستم و به سال‌ها این جام پرداختم، از بهر نیکی آن» حالا واقعا من گم از جهان شده‌ام ناپیدایی که حتی خویشتن را از یاد برده است. کاش می‌توانستم به شما بگویم این فراموشی که من از آن حرف می‌زنم دقیقا چیست؛ شبیه درخت ابریشمی است که تمام زیبایی‌های دنیای من را در خود بلعیده است.



ماراتن بی‌پایان فراموشی انتها ندارد و همه‌ی دنیای من غرق فراموشی شده است. دلیل این همه دویدن بی‌پایان برای به‌خاطر سپردن زیبایی‌های از دست‌رفته چیست؟ اگر آن ضربه هدیه‌ای برای

حتی اگر دستی به سوی به من دراز شود باز هم از یاد خواهم برد سود این یاری در چیست؟ من از یاد بردم کیستم؛ چه برسد بتوانم زیبایی اطراف خودم را تشخیص دهم. شاید زیبایی در همین دستانی باشد که فقط برای لحظه‌ای نجات‌دهنده‌ی تو خواهد بود که پس از آن در تنهایی و فراموشی رها خواهی شد. فراموشی مثل پیچکی کالبد تو را تا وا نفسای خاموشی در آغوش می‌کشد. اکنون این پیچک سمی من را بیشتر از گذشته در آغوش خود گرفته تا شما و زیبایی دنیا را به فراموشی بسپارم.

از یاد بردن زیبایی‌ها بود، پس چرا دنیای من در سفیدی چشم‌نواز این فراموشی خفته و جاری است؟ اکنون باید به هر آنچه که می‌بینم نسبتی دهم تا کمی در خاطر بماند.



بالاخره برگ برنده‌ی غلبه بر این جریان فراموشی را یافته‌ام که زیبایی‌ها را به خاطر بسپارم اما، او نمی‌داند. اگر هم بداند فرقی به حال من نمی‌کند؛ این مرگ است که به زیبایی دنیا ارزش می‌دهد و هر زمان که بخواهد آن را از ما می‌گیرد. زیبایی امانتی واهی در دستان ما است که هیچ از آن خبر نداریم مگر، با ازدست دادن این موهبت ناملموس ارزش واقعی آن را دریابیم.



برگ برنده‌ی من «رنگ» است، رنگی که هیچ‌گاه از خاطر نمی‌رود. اکنون رنگ باعث اتصال دوباره‌ی من به جهان شده است. اگر این را فراموش کنم چه خواهد شد؟ باز هم راهی خواهم یافت تا زیبایی افسارگسیخته‌ی دنیا را در خاطر بسپارم. حال دیگر همه‌ی زیبایی‌ها را به خاطر می‌سپارم، آن هم با حربه‌ای که فقط برای من است. زیبایی‌ای که برای من است و این با آن معنا گرفته است. شاید آن ضربه یک موهبتی برای دیدار دوباره‌ی جهان اطراف من باشد. نعمتی که باعث شد جهان اطراف خودم را به‌طور دیگری در خاطر بسپارم و مایه‌ی زجر این حافظه باشد!



زیبایی در فراموشی ارزش پیدا می‌کند و رنگ آن را ماندگار خواهد کرد. آدم‌ها، دست‌ها و هر آنچه زیستی دارد، جلوه‌ای دارد که شما از آن خبر ندارید. هر رنگ، عصیان خاطرهای زیباست که در یاد می‌ماند. آبی از یادرفته، قرمز زبانه‌کشیده در سیاهی خاطرهای فراموش شده، نقره‌فام و یا سفیدی که در سیاهی غم‌های از یادرفته‌ی ما جولان می‌دهد. سفیدی‌ای که فریاد روزهای تنهایی و غم ما است.

زیبایی به درستی می‌داند که باید در موهای سیاه و سفید معشوق که بازتاب تمام غم‌های ماندگار است، ریشه بدواند؛ تا همیشه در یاد ما نقشی پررنگ داشته باشد. این سفید جاری در سیاهی روزگار خود به تنهایی حجتی بر تمام زیبایی‌ها خواهد است، که در برابر آن مرگ نیز پا پس می‌کشد. آری، دنیای غرق فراموشی من با رنگ، جان و زیبایی تازه‌ای به خود گرفته است.



زیبایی در سایه‌ی مرگ و فراموشی به معنای واقعی خود می‌رسد؛ اگر این‌ها نباشند، زیبایی دیگر معنایی نخواهد داشت. زیبایی در محدودیت عمر گل جان می‌گیرد که همواره می‌خواهد به ما بگوید زندگی کوتاه است و این را می‌رساند که درامای ناتمام زیبای زندگی به‌زودی پایان خواهد گرفت. زیبایی در یاد و حافظه‌ی ما نامیرا است و اگر روزی فراموش شود، کالبدی تهی از زندگی خواهیم بود. ■





| Still Life with Cherries and Peaches, 1885-7, Paul Cézanne



می‌روم جلوی آینه، در صورت معمولی‌ام با چشم‌های افتاده دنبال نشانه‌هایی از کمبود ویتامین می‌گردم. رنگ پریدگی؟ پوسته‌پوسته شدن لب‌ها؟ چشم‌های پف‌کرده؟ خبری نیست. شاید اگر خبری بود امیدوار می‌شدم تا دستاویزی پیدا کنم و همه‌چیز را به گردن ویتامین‌ها بیندازم اما خبری نیست و ناامید می‌شوم. ناامیدی از جنس شکست ایران مقابل قطر. موهایم بلند است، کمی بعد کوتاه، کمی بعد بلند، بلندتر، کوتاه. نمی‌توانم احساساتم را پنهان کنم. با خودم می‌گویم من تصمیم گرفته‌ام موهای بلند داشته باشم؛ و بعد مرتب کردن‌شان حدود ۴ دقیقه وقت می‌برد، درست به اندازه‌ی گل اول ایران مقابل قطر. ری از شک و کشف از جانم می‌گذرد: یعنی از من زیباتر بوده؟ مکث می‌کنم، یک، دو، سه، چهار، پنج... تکنیک را با خودم تکرار می‌کنم و می‌کوشم با هربار تکرار آن چیزی بگویم که حال روانی‌ام بهتر شود: او از من خوشش نمی‌آمد، او از من خوشش نمی‌آمد.

ما میل به برخی زیبایی‌ها داریم درحالی که می‌دانیم دروغی بزرگ و فریبی مکارانه‌اند.

حرکت اول در تخت خواب، بعد سریدن بین پیچ تیز راهرو در خوابگاه و بعد دانشکده. لباس‌های مرتب، عطر همیشه‌گی، کفش‌های تمیز، دندان‌های مسواک‌زده، دستبند یادگاری از ارزشمندترین لحظات زندگی‌ام در دست چپ، عینک به چشم و موها مثل همیشه ژولیده و خودمختار. «سلام، من عارفم.» پلکان بعدی، منتهی به دفتر استاد. لباس مرتب، عینک و دستبند، و موها مثل قبل خودمختار و مستقل. «سلام من عارف قندی‌پور هستم، استاد.»

حرکت بعدی در خیابان به راهی مستقیم و متناهی، در حال قدم‌زدن. بعد در کافه در حال مرور نوشته‌های قدیمی از کلاس فلسفه: «معیارهای جهان‌شمولی برای زیبایی در دنیا وجود دارد. به طوری که آزمایش‌هایی در سراسر دنیا انجام شده و در آن آزمایش‌ها از افراد با نژادها و ملیت‌های مختلف در کشورهای متفاوت خواسته شده تا درباره عکس‌هایی که نشان داده‌اند از ۰ تا ۱۰۰ نمره بدهند. عکس‌هایی میان تمام افراد میانگین بالاتری داشته و برخی دیگر به طور میانگین نمره پایین‌تری دریافت کرده‌اند. این آزمایش و آزمایش‌های مشابه نشان می‌دهد معیارهای زیبایی تقریباً ثابتی برای افراد مختلف در دنیا وجود دارد. یکی از این معیارها تقارن است. تقارن هم در انسان‌ها و هم در سایر گونه‌ها مثل طاووس از معیارهای زیبایی است. یکی از نظریاتی که درباره‌ی چرایی زیبایی تقارن در گونه انسان وجود دارد، این است که تقارن موجب می‌شود مغز انسان نیازمند پردازش کمتر و در نتیجه مصرف کمتر انرژی در گونه‌ی انسان می‌شود. این امر در مغز انسان چنین کار می‌کند که مغز با یکی از نیم‌کره‌ها، نیمی از پدیده‌ی مد نظر را پردازش کرده و تمایل دارد حاصل پردازش نیمی از پدیده را به بقیه‌ی آن تعمیم دهد و در این راستا با صرف کمتر انرژی و زمان، به نتیجه‌ی متناسبی برسد. این اتفاق که در راستای تکامل مغز انسان رخ داده، به دلیل پذیرش بیشتر و بهتر مغز و ارگان‌های عصبی، یکی از دلایل آرایش کردن را آشکار می‌سازد. از کارکردهای آرایش کردن در گونه‌ی انسان، پوشاندن عدم تقارن‌های چهره بوده و به دنبال آن، همان کارکرد صرفه‌جویی انرژی در مغز را به دنبال دارد. جالب این نکته که آرایش در حوزه‌ی اخلاق هم زمانی مورد مناقشه بود. در ۱۹۱۵ در ایالاتی از آمریکا آرایش کردن ممنوع شده بود با این توجیه که آرایش کردن نوعی تقلب بوده و آزاد بودن آرایش برای افراد، ترویج تقلب به عنوان یک ارزش منفی و عادی‌سازی این امر هست. چنان‌که گویی افراد با آرایش کردن چیزی را از خود نشان می‌دهند که با واقعیت تطابق ندارد. بنابراین مدتی هرچند کوتاه در بخشی از آمریکا این پدیده تحت عنوان تضاد با ارزش‌های اخلاقی و انسانی ممنوع شده بود. هرچند

که امروزه چندان ردی از آن صحبت‌ها دیده نمی‌شود، اما همچنان این سوالات از جنبه‌های مختلف اخلاقی و حتی اجتماعی قابل بررسی هستند؛ آیا آرایش با چنین توجیهاتی از قبیل ترویج دروغ و فریب، می‌تواند غیراخلاقی تلقی شود؟ امروزه عمل‌های زیبایی می‌توانند در حوزه اخلاق مورد بحث باشند؟»



در فکرم از قربانیان اسیدپاشی یاد کنم. با خودم می‌گویم: «آن‌ها هم زیبا بودند. آن‌ها هم زیبا بودند.» چند نوشته‌ی پراکنده و قرص ویتامین از کیفم در می‌آورم و می‌گذارم روی میز. قرص‌ها را با آب یک نفس سر می‌کشم. «یعنی از من زیباتر بود؟»

دیدن لباس‌های مد تن بقیه‌ی مردم در کافه، برای پسران چند نوع مشخص اغلب با موهای مدل‌دار، و دختران چند نوع مشخص اغلب با آرایش خاص. تکرار با خود: «من زیبا هستم، من زیبا هستم.» سرچ گوگل کمکم می‌کند: «بهترین سرم برای خوش‌فرم‌شدن مو.» اما به جای سرم ترجیح می‌دهم دست به دامن ریاضی شوم.



۱.۶۱۸ را به خاطر می‌آورم. سعی می‌کنم از تمام نصفه‌ونیمه‌های زندگی‌ام نسبت بگیرم و حاصل را با به‌کارگیری قدرت دیکتاتور درون، به نسبت طلایی نزدیک کنم؛ نسبت معدلم به موجودی حسابم را زیبا ببینم؛ ۱.۶۱۸. نسبت خنده‌هایم در شبانه‌روز به گریه‌ها؛ ۱.۶۱۸. حتی از این‌ها فراتر روم و نسبت ناتوانی‌ام در تغییر وضع موجود زندگی به جبر جغرافیا را ۱.۶۱۸ ببینم. بعد نفسی بکشم، به دیکتاتور درونم تبریک بگویم و خرسند از اینکه نسبت طلایی دارد لحظه‌لحظه تمام زندگی‌ام را زیبا می‌کند، از کافه بزنم بیرون. باتشکر از آقای فیبوناچی.



نگاهم را می‌چرخانم در خیابان؛ سعی می‌کنم به گریه‌ها نگاه کنم، یا به آسفالت کف خیابان یا به درختان. از چیزهایی غیر از این‌ها حس مصنوعی بودن و اشباع می‌گیرم. ناگهان در خیابانی از شهر، همه زیبا و خوش‌پوش می‌شوند، خوش‌بو و رنگارنگ. برندهای برتر و مشهور، زیبا و دلربا. اما حس موز پلاستیکی می‌دهد! چرا؟ من عمل کنم، پروتز کنم، کراتین کنم که زیباتر شوم. و این

۱- نسبتی حاصل از تقسیم هر عدد در دنباله فیبوناچی بر عدد پیشین خود که به نسبت طلایی مشهور دارد. این عدد که امروزه مبنای بسیاری از زیبایی‌هاست، به مقداری معادل ۱.۶۱۸۳۹۹ میل می‌کند و به جز حضور در زیبایی‌های طبیعی، کاربرد ویژه‌ای در معماری و عمل زیبایی دارد.

آورده‌ی بزرگ و ملول‌کننده مدرنیته را چطور تحمل کنم؟ این آورده که به چیزها رنگ و لعابی دروغین می‌دهد که مطلوب‌تر شوند و بعد آن را الگو کند و بعد همه‌ی ما آدم‌ها به دنبالش باشیم. چرا میل به برخی زیبایی‌ها داریم درحالی که می‌دانیم دروغی بزرگ و فریبی مکارانه‌اند. مباحث اخلاق و آرامش روانی را مجدد پر و بال می‌دهم. مدت‌ها به این فکر می‌کردم که چرا آدم‌ها - خودم در راس آن‌ها - برای چیزهای زیباتر با محتوای کم‌مایه، بیشتر اهمیت و هزینه قائل می‌شوند/می‌شوم تا چیزهای پرمایه‌تر با زیبایی کمتر؟ و یکی از دوستانم پاسخی به این سوال داد که تا مدت‌ها در ذهنم راه می‌رود: «**اگه ظاهرِت زیبا نباشد آدم‌ها بهت فرصت نمی‌دهند محتوا و باطنت را ارائه بدهی.**»



اندکی تأمل، بعد از ایستادن مقابل درب یک پارکینگ که در نوار بالایی درب از آینه استفاده کرده‌اند. به ظاهر فرصت ارائه می‌دهم و موهای به‌هم‌ریخته‌ام را با صداقت و صبوری مرتب می‌کنم. به خودم می‌گویم: «زیبایی باید در نگاه تو باشد، نه در آنچه بدان می‌نگری»^۲ و بعد اندیشیدم حالا که نشد، حالا که من جوابم را گرفتم و حالا که تا پنج می‌شمارم، بگویم: من نمی‌خواهم زیبا باشم، من نمی‌خواهم زیبا باشم. ■

| Hasan Almasi, Louvre Museum, brown lit concrete pathway



پراید نازنین خوش رکاب ما می راند و هیچ آخ نمی گفت.

کشف شوش در هیبت شاگرد شوفری شدن

نگار موقرمقدم | نویسنده



عشق به تاریخ و تمدن چیزی بود که بابا در دامنم گذاشته بود. بس که در نوجوانی نقشه خوانش بودم و عین شاگردشوفری‌ها می‌نشستم کنار دستش تا کل ایران را با پراید بگردیم. آن زمان‌ها برای رفتن به سفر هیچ تلفن هوشمندی نبود که با نقشه و نشان کار را راحت کند. بلکه بیشتر شبیه به یک واحد درسی بود، متشکل از تاریخ و جغرافیا و البته کمی ذوق زیبایی‌شناسی.

چیزی که در من و بابا فت و فراوان بود شور سفر، از پا ننشستن و دیوانه‌وار تا مقصد بعدی سر تا پا چشم و گوش بودن است. پس در وهله‌ی اول برای این کار نیاز به معلم تاریخی بود که از قضا بابای تاریخ‌شناسم نقشش را ایفا می‌کرد. دوم، نقشه‌ای بزرگ بود که تمام مسیرها، خط آهن‌ها و جزئیات مقصد را داشته باشد. شب که می‌شد بابا از سر کار می‌آمد با نقشه‌ها و بروشورهایی که زیر بغلش زده بود؛ پهن می‌کرد وسط پذیرایی و چهارزانو می‌نشستیم کنارش تا اطلاعات تاریخ و هنرورد زیانش بیفتد. ملاک اساسی سیر و سیاحت ما بسته به دو چیز بود: «یا گشتن تو دل جنگل و دریا، یا سردرآوردن از تاریخ و هنر معماری.»



آن وقت پراید نازنین خوش‌رکاب ما از خراسان می‌راند تا شمال، تا همدان، اصفهان، یزد و هیچ آخ نمی‌گفت. باز ما می‌شدیم متخصص تاریخ‌شناسی و زیبایی‌شناسی در جای‌جای ایران

و هی فخر می فروختیم به این و آن. بابا که در هیبت استادی کاربلد تمام غلط‌غلوهای ذهنی مرا تصحیح می‌کرد و من که مریدی حرف‌شنو، کاربلد و در نوع خود بی‌رقیب بودم.



دست برق‌ضای خوزستان را گذاشته بودیم آن‌ها. غافل از آن که می‌تواند شامل هر دو ملاک اساسی شود؛ هم از جهت دار و درخت و هم از حیث تاریخ. مجموعه‌ای تمام‌عیار بود که از لیست ما عقب ماند. نوبتش وقتی رسید که من رفته بودم به خانه‌ی بخت. وقتی که دیگر چند سالی از ازدوایم گذشته بود و به بهانه‌ی راست‌وریس کردن پروژه‌ی احداث پست برق هم‌سرم باید می‌رفتم به شوش و بعد اهواز. رویای خوزستان، دیدن کرخه و کارون و دزفول و البته نخلستان، چیزی بود که خواب شب را از من گرفته بود. قرار بود چند ماهی آن‌جا بمانیم، شاید هم بیشتر. بابا شروع کرده بود به ارائه‌ی واحد درسی زیبایی‌شناسی در خوزستان. از پیمان‌های پر تاریخ‌های هخامنشیان گرفته تا بخش مهمی از آثار موزه‌ی لوور در پاریس^۱ که متعلق به شوش است. باید هر جور شده آن را پاس می‌کردم. با آن که برخلاف میل بابا در این سفر با ما نبود، اما با تلفن‌های مکرر و طولانی می‌شد اطلاعات تاریخی را به حافظه سپرد. برخلاف خیلی‌ها که می‌گفتند شوش چیز درخوری برای دیدن ندارد، آن‌قدر از عشق به باستان‌شناسی پرور شده بودم که این حرف‌ها در من اثری نداشت. برای دل‌زده‌ی زیستن در جغرافیای کوهستان، زندگی در خوزستان با آن گرمای ذله‌کننده‌اش ابداً کار سختی نبود؛ بلکه منتهی‌الیه خوشبختی بود. کم از جنوب داستان خوانده بودم و حالا انگار رشته‌ای تا بی‌نهایت مرا برای رفتن به آن‌جا آماده می‌کرد.



پروژه‌ی گاهی به اهواز و آبادان هم کشیده می‌شد و شروع آن از شوش برای ما دست‌گرمی خوبی محسوب می‌شد. من ولی حواسم پی دیدن و کشف کردن خوزستان بود. از تمام جهت‌ها. برخلاف خیلی‌ها که هر بار به گوشم می‌رساندند: «بالام جان شوش که چیز زیادی ندارد. یک سری خانه‌های توسری خورده. همین و بس.» اصرار داشتند برویم دزفول را بگردیم. اما من داشتم در منبع لایزال تاریخ عهد باستان در شوش عرش را سیر می‌کردم. برای دیدن زیبایی‌های جنوب آن راه پر فراز و نشیب را، آن شب و روز در هتل خوابیدن را نگذرانده بودم تا باز با مرض یک‌جانشینی و سکون، روز و هفته را طی کنم و باور کنم چیز درخوری ندارد. برای همین بود که فرصت را غنیمت شمردم و تا

۱- بزرگ‌ترین موزه‌ی هنر و یک بنای تاریخی در مرکز شهر پاریس در کشور فرانسه.

جناب همسر از سرکار برمی‌گشت، لیستی از گشت‌وگذارها را ردیف می‌کردم و می‌شدم متخصص کشف و شهود در جای‌جای شهر. از نظر من، شوش خودش کم چیزی نبود: پایتخت زمستانه‌ی شاهان هخامنشی، تاریخ‌حمله‌ی اسکندر و بعد از آن ننگ‌نامه‌ی کاووش‌گری یا واضح‌تر بگویم، غارت باستان‌شناسان فرانسوی، دسته‌گلی که مظفرالدین شاه به آب داده بود و پای قرارداد نودساله را امضا کرده بود. حالا دیدن قلعه‌ی فرانسوی‌ها نقطه‌ی عطف تمام دارایی‌های موزه‌ی لوور^۲ از ایران بود و بعد از آن حرم دانیال نبی؛ درست کنار رود شاوور.



این چیزها برای به‌دست‌آوردن دوباره‌ی سمت شاگرد شوفری کم نبود؛ برای همین این‌بار در کسوت یک نویسنده ظاهر شدم. شأن و منزلتی که تنها اسم دهان‌پرکنش فریبنده‌ست. ماجرای کشف و شهود در شوش درست از صبح روزی که خبر پریپشدن داریوش مهرجویی را شنیدیم، آغاز شد. قرار بود برویم به قلعه‌ی قرون وسطایی. کارشناس باستان‌شناسی مردی بود قذبلند، با چهره‌ای گندم‌گون و البته صدایی گیرا. از همان بدو ورود، خودش را همراه‌مان کرد. **می‌خواست جویده‌جویده تمام هنر خوابیده در موزه را به خوردمان بدهد.**



ایستاده بود کنار اسکلت بانوی ظاهرا محترمی به نام «خاتون». اشاره می‌کرد به دندان‌های سفید و بی‌نقصش که الحق و والانصاف اشراف‌زاده‌ای بود صاحب قدرت و عدالت. علتش را در ترازو و ظروف طلایی می‌دانست که همراهش دفن شده. لیدر داشت از طرز جنینی‌دفن‌شدن خاتون می‌گفت. از این‌که به اعتقاد گذشتگان: ما از مادر زاده می‌شویم و به همان شکل در رحم می‌میریم. اما من داشتم در حوالی تخته‌سنگ‌ها و سرستون‌های تالار سیر می‌کردم. از دیدن آن همه هنر سیرمانی نداشتم. نوبت رسید به مجسمه‌های کوچک و ریز، به ادوات موسیقی، ظروف لعاب‌دار، مهرها و زیورآلات سنگی زنان و بعضا چیزهایی که آدم از تعجب وا می‌ماند. مثل کتیبه‌های عظیم سربازان هخامنشی نصب‌شده بر دیوارهای موزه یا لوح‌های سنگی به خط میخی ریز. بعد از آن نوبت رسید به قلعه. باستان‌شناسان فرانسوی از آجرآجر تالار آپادانا داریوش قلعه‌ای ساخته بودند به سبک قرون وسطایی. برای این‌که از سر حوصله به غارت‌شان یا همان کشف‌شان برسند، و بعد کتیبه‌ها و مجسمه‌ها را با بسته‌بندی و مهر مخصوص به خود ببرند پاریس. حالا قلعه شده بود خوابگاه دانشجویان باستان‌شناسی؛ با همان در و دیوار قدیمی، بزرگ و شکوهمند. اگرچه ظاهرا خالی از سکنه بود، جوری که کسی شک نمی‌کرد از در پشتی خوابگاه‌ست. اما توی محوطه‌ی قلعه

با دیوارهای محکمش آدم وحشت برش می‌داشت. صدای جیغ پرستوها در آسمان شدت گرفت. لیدر داشت ماشین لندروور گیرشمن^۳ را نشان‌مان می‌داد. من ولی خودم را وسط قلعه تک و تنها دیدم. وسط تاریخ اسرارآمیز عهد باستان، درست روی بلندترین تپه: «آکروپل». دست کشیدم به تک‌تک آجرهای قلعه که با خط میخی تو دیوار نشسته بود. لیدر تاکید کرد: «این فرانسوی‌ها بودند که با همت قاجار و رُجست و جوگری‌شان گل کرد و از باقیمانده‌ی آپادانای شوش، قلعه‌ای ساختند تا بشود مرکز غارتشان.» از قلعه بیرون آمدیم. برای بازدید از باقی‌مانده‌ی تالار داریوش، در نزدیکی قلعه. از دور هیچ چیز پیدا نبود. حتی شهر شاهی. نزدیک‌تر ایوان مرکزی، شرقی و غربی‌اش دیده شد. **زیر پا همه چیز شکسته و خرد شده بود. انگار پیش پای ما اسکندر آمده بود آن‌جا و همه چیز را غارت کرده بود.** بعدش زوج دیولافوا آمده بودند برای کاوش‌گری و باز باقی باستان‌شناسان دیگر. صدای بابا تو سرم آمد. ایستاده بودم در جایگاه احتمالی تخت شاهی داریوش و با طنین صدای بابا توی سرم، داشتم همه چیز را می‌دیدم. تالار عظیم مرکزی، ایوان شرقی. چند گام جلوترش سرستون‌های کاخ بود. سر اسبی شکسته زیر آلاچیقی آهنی بدقواره را دیدم. اما چشمم هنوز به دنبال زیبایی می‌گشت. ظاهراً سر تا سر بیابان بود. اما باز اطلاعات تاریخی بابا و نقشه‌ی فرضی چیز بیش‌تری می‌گفت. مثلاً می‌گفت چطور می‌شود کالبد چیزی را از جنگ و غارت‌زدگی نجات داد. یا اصلاً چرا بلای خانمان‌سوزی مثل جنگ وقتی نصیب جایی



۳- رومن گیرشمن باستان‌شناس فرانسوی، علاقمند به آثار باستانی ایران بود و برای حفاری‌هایی به همراه همسرش مدتی در شوش ماند.

می‌شود آن وقت براحتی می‌توان ترک‌شدن، رهاشدن و بدترینش فراموش‌شدنش را پیش‌بینی کرد. اصلاً چه کسی گفته با ترک‌کردن یک مکان از آدم‌ها و جشن و سرورها همه چیز آن‌جا از معنا تهی می‌شود؟ وقتی هویتی با اصل و نصب در دل تاریخ داشته باشی، وقتی ذوق هنر در روح شاگرد شوferی‌های تاریخ‌خوانی هم‌چون من پیدا شود، آن وقت خیلی راحت می‌شود مقابل آن تالار تخریب‌شده رفت و از نو همه چیزش را در سر تجسم کرد و ناظر آن همه شکوه بود.



دلم برای شوش سوخت. برای شهری که اگر گرفتار جنگ و غارت نمی‌شد، می‌توانست در زیبایی هنر و معماری از شیراز و اصفهان هم پیشی بگیرد. ذره‌ذره جزئیات پیش چشم‌هایم روشن شد. تمام آن میراث به تاراج‌برده‌ی موزه‌ی لوور. آن کتیبه، مجسمه‌ی ملکه‌ی ناپیرآسو. سرستون گاوی شکل موزه. چنان بزرگ و باهیبت که حتی رد تبر^۴ دیولافوا روی آن پیداست. سرستون گاوی درست کپی برابر اصل گاومیش‌هایی بود که در سایه‌ی درختان شوش آسوده خوابیده بودند. لذت مزه‌ی خوش بستنی با شیر گاومیش، خواب زیر نخل‌های خنک و سرد که رویای نیلوفران آبی پای سرستون‌ها می‌بیند. چنان تسلی‌بخش که آدم را با حافظه‌ای انباشت‌شده از تاریخش یک لحظه رها نمی‌کند. ■

۴- زوج دیولافوا زن و شوهر کاووش‌گری بودند که سرستون گاوی تالارآپادانا را با ضربات محکم تبر، تکه‌تکه کردند تا بتوانند آن را با خود به موزه لوور ببرند.

| Francesco Zivoli, Louvre Museum, Rue de Rivoli, Parigi, Francia



همبستگی زیبایی و عشق

علی فدوی اسلام | دانشجوی داروسازی



زیبایی از همان در که آمده بود، از همان در هم می‌رود.



زیبایی در لغت‌نامه‌ی من یک مفهوم ساده دارد؛ میزان جذابیت و خواستنی بودن یک چیز یا یک فرد برای من. مفهوم عشق هم همان علاقه‌ی شدید قلبی به چیزی یا کسی است. با همین دو تعریف می‌توانم به سادگی ارتباط این دو مفهوم را نمایان کنم. اول این که حتما تاکید دارم بر دو کلمه‌ی آخر از تعریف زیبایی یعنی «برای من». بدیهی است که زیبایی به دیدگاه افراد بستگی دارد و آنچه من زیبا می‌بینم ممکن است هیچ جذابیتی برای فرد دیگری نداشته باشد و بالعکس. دیگر این که عشق معلول زیبایی است و من هرچه در چیزی زیبایی بیشتری ببینم عشقم به آن بیشتر خواهد شد. با همین دو نکته‌ی خیلی ساده می‌توانم گفت که همبستگی معنای عشق و زیبایی به چه صورت است. هرچه زیبایی بیشتر، عشق بیشتر؛ و عشق بیشتر به چیزی یعنی ما در آن زیبایی بیشتری می‌بینیم.



کاش به همین سادگی بود. کاش جوانکی می‌آمد و چهار خط می‌نوشت و در تعریف دو مورد از عمیق‌ترین مفاهیم بشری موفق عمل می‌کرد. اما هرگز این چنین نخواهد شد. هرگز نمی‌توان رنگ گرفتن زندگی آدمیزاد به وسیله‌ی عشق را نشان داد. هرگز نخواهیم توانست به این طلسم فراموش‌نشدنی زندگی افراد این قدر ساده بنگریم. همین یک کلمه به‌تنهایی، همین ملعون مفسد ذات انسان، می‌شود تمام دارایی‌اش؛ انگیزه و علت زندگی. تبدیل می‌شود به یک آموزگار که تازه بعد از ۲۰ و چندی سال به تو یاد می‌دهد برای اولین بار دنیا را چگونه ببینی. چگونه معنی اشعار را بفهمی، چگونه یک اثر هنری را درک کنی، چگونه از نفس کشیدن، حرف زدن، نگاه کردن و زندگی کردن لذت ببری. برحمت برحمت. به خود می‌آیی و می‌بینی این یک بیت ساده و یا این دو خط متن چه بوده و تو نمی‌دانستی. چه می‌گفته و تو نادان بودی.



بر سر قبر من آ که ببینی با تو چگونه زنده می‌شوم
اگر معیار دل باشد تو باید سهم من باشی
ای که قرص رویت شبیه آدمیان نیست
ای که چیده گل سرخی ز حوریان آسمانی
سوگند یا حق گویم نام تو نیک نامی ست
ای که نام تو پریاست تو که هم‌سان پریانی



بعد از تمام درس‌ها این معلم امتحان هم می‌گیرد. سخت‌ترین امتحان. تو را رها می‌کند و می‌گذارد تا با همه‌ی آنچه تازه آموختی تنها باشی. تازه رنگ زندگی گرفته‌ای که رنگ و رویت را می‌برد. تازه نفس کشیده‌ای و نفست را می‌برد. بعد آخرین درسش را به تو می‌دهد. **دردناک‌ترین درس تاریخ؛ درس ازدست‌دادن.** زیباترین مخلوق جهان را که دیدی از دست می‌دهی‌اش. از دست می‌دهی که یاد بگیری تا آخرین لحظه‌ی عمرت پیوسته در حال ازدست‌دادن خواهی بود. حتی آخرین لحظه‌ی زندگی هم با ازدست‌دادن جانت به پایان خواهد رسید. از دست می‌دهی تا شکنجه شوی و درد و رنجی عمیق تو را به غم بی‌انتهایی برساند که هدایت‌کننده‌ی راهی‌ست که بیشتر به درون خودت سفر کنی. بیشتر تاریکی‌های خودت را بشناسی و هی غم بیشتری را تجربه کنی و در وجودت عمیق‌تر شوی.



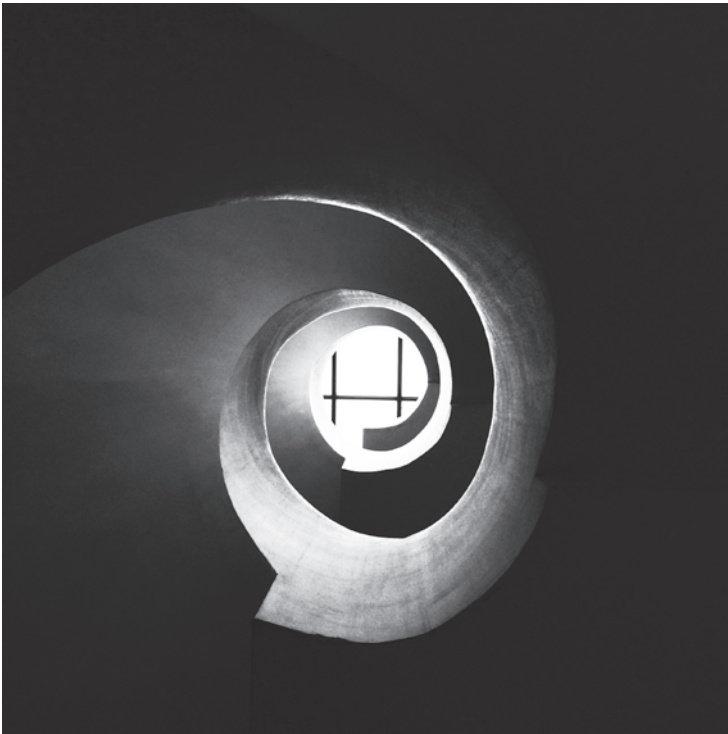
همه‌ی این درد و شکنجه و مشقت زیر سر زیبایی‌ست. زیبایی لعنتی است که فقط به خاطر آن عاشق می‌شوی و تمام این داستان‌ها برایت اتفاق می‌افتد. یکی وارد حیات زندگی می‌شود که از قضا در نگاهت زیباترین مخلوق عالم است. بعد همین مخلوق، حسابی که خانه و زندگی‌ات را سر و سامان داد و اسباب را به جای خود رساند و آماده‌ی هم‌زیستی شد؛ از همان در که آمده بود، می‌رود. آن وقت تو مانده‌ای و خانه‌ی بدون صاحب‌خانه. از حق نگذریم، زیبایی هم کم نمی‌گذارد. مثل یک بوکسور حرفه‌ای وقتی که گوشه‌ای از رینگ خفت شده‌ای، با یک مشت سنگین از زیباترین صورت دنیا، یک مشت از پایین از زیباترین صدای دنیا و یک ضربه‌ی نهایی از زیباترین نگاه دنیا تو را ضربه‌فنی می‌کند که حساب کار دستت بیاید. اصلا هم هیچ گاردی نمی‌توانی داشته باشی. مگر آدم می‌تواند وقتی فلان چیز برایش زیبایی‌ای بی‌انتهای دارد؛ بگوید نه، زیبا نیست و جذبش نشود. خیر، نه تنها جذبش می‌کند بلکه **می‌گذارد آهسته‌آهسته ابعاد جدیدی از زیبایی بروز پیدا کند که اصلا از وجودشان اطلاع نداشتی.** واقعا می‌خواهم بدانم اصلا مگر کسی می‌داند نقشه‌ی رگ‌های چشمان کسی چقدر می‌تواند جذاب

باشد. سرخی‌های داخل سفیدی چشمانی که با رنگ خرمایی تزیین شده‌اند. عجیب نیست؟ دقیقا به همین شکل یاد می‌گیری که تازه زندگی چه جزئیات داشته و چه چیزهایی برای آموختن وجود دارد.



در نهایت از بین تمام این ناتوانی در امر تعریف این هم‌بستگی میان عشق و زیبایی فقط می‌توان همین را با قطعیت گفت. نهایت عشق چه به شیء باشد و چه فرد و چه به یک نیروی معنوی، فقط زمانی قابل اثبات است که شما آن را زیباترین ببینی. یعنی دیگر برایت از آن زیباتر وجود نداشته باشد. حق هم داریم که بگوییم زیباترین در دنیا؛ چرا که همان‌طور که تعریف کردم زیبایی فقط وابسته به نظر شخصی و دیدگاه‌های هر فرد است و در کمال حقیقت این امکان‌پذیر است که شما چیزی را زیباترین در دنیا ببینی. ■





| Len Cruz, Dark spiral well

روزی فهمیدم دنیا بدون تایید دیگران هم می‌تواند زیبا باشد.



به یاد می‌آورم تمام موقعیت‌هایی را که به حکم اضطرابی برخاسته از برخورد دیگرانی که با من می‌زیسته‌اند، به سختی گذراندم. باید تمام مدت به آن می‌اندیشیدم که نکند کاری انجام دهم که برای آن‌ها خوشایند نباشد. نکند از فلان کلمه در فلان جمله‌ی ناخواسته‌ام خوش‌شان نیامده باشد؟ نکند نظرشان را نسبت به خودم به نحوی تغییر داده‌ام که دیگر مرا تایید نکنند؟ مرا دوست نداشته باشند؟



این نیاز مدام به تایید شدن‌ها، این خود را از نگاه دیگران دیدن‌ها، این اضطراب‌ها، اندوه‌ها، این تمام وقت به نظر دیگران فکرکردن‌ها، مرا از دیده‌شدن حتی در جمعی سه‌نفره هم بی‌زار کرده بود. شاید برای همین هیچ‌گاه در هیچ گروه دوستی‌ای جای نگرفتم. زود می‌رنجیدم. برای هر



حرف، هزار توجیه می‌تراشیدم و آن چنان گاه‌ها از گاه، کوه می‌ساختم که غیر منطقی‌ترین افکار هم در جدال این تکرار، در ذهنم پذیرفته می‌شد. چرا نباید آن‌طور می‌بود؟



کم‌کم کالبد نیمه‌جان اعتماد به نفسی که از بلوغ و سخت‌گیری‌های ناظم و مدیر و غیره و ذلک در امان مانده و در وجودم هنوز باقی بود، با همین افکار مداوم از بین رفت. آن که دیگر باید به جامعه وارد می‌شدم را چه می‌کردم؟ شرایط این‌طور اقتضا می‌کرد که با همان ترس‌هایی که تمامم را در برگرفته بود به دل دنیایی بروم که با من بیگانه است. **من در هیچ جایی درس ورود به این جامعه را نگرفته بودم پس باز هم متکی شدم به نظر دیگران.** اگر تاییدم می‌کردند، ادامه می‌دادم و اگر نه، بی هیچ تلاشی تسلیم می‌شدم. راه چاره‌ای نبود. ترس‌هایم بی هیچ مانعی مرا در اختیار گرفته بودند و مسیر را به دلخواه آن‌ها پیش می‌بردم.



زمان همین‌طور به خطی مستقیم می‌گذشت و من ساکت‌تر از همیشه شده بودم. کاری نمی‌شد کرد. من همیشه نقش یک قربانی را بازی می‌کردم؛ قربانی موقعیت‌هایی که می‌ترسیدم حرفم را بلند بزنم تا نکند صدایم کسی را آزرده کند. می‌ترسیدم چیزی را تمام کنم تا نکند دیگر نتوانم داشته باشمش. می‌ترسیدم چیزی را شروع کنم تا نکند شکست بخورم. این رویه مرا خیلی اذیت می‌کرد. بارها به این اندیشیده بودم که ارزش زیستن چیست؟ با این هراس همیشگی در ارتباط با دیگران، چرا انسان باید اجتماعی باشد؟ یا لاقط اگر راهی بود که می‌توانستم از این اجتماع فرار کنم، خیلی خوب می‌شد.

احتیاجم به تایید همیشگی اگر برآورده نمی‌شد، سرخورده، به کنج تنهایی خود پناه می‌بردم تا آن زمان که به اجبار دوباره به زندگی اجتماعی بازگردم. زندگی اجتماعی‌ام تبدیل به امری سراسر جبر شده بود. کار به جایی رسیده بود که اکثر اوقات، خود را به جای ناظری می‌گذاشتم که از بیرون نگاهم می‌کند. سوم شخص مفردی که باید مرا از دید دیگران قضاوت می‌کرد. فارغ از آن‌چه در درونم می‌گذشت. آنچه واقعا من بودم. خود واقعی‌ام را در کشمکش خوش‌آمد یا نیامد دیگران گم کرده بودم. به طبع، در ارتباطاتم هم رفتارم متناقض بود و خود را هم‌رنگ جماعتی می‌کردم که از رسوا شدن میان‌شان بیم داشتم. اما بالاخره من هم از بند این موقعیت آزاد شدم.



نمی‌دانم کدام روز بود، در پی کدام کلمه یا جمله یا حرف، یا شاید هم به دنبال خستگی مفرطی که نایم را بریده بود؛ همان روز بود که همه چیز تغییر کرد. روزی که به گمانم بهار هم بود، تصمیم گرفتم خودم را همان‌طور که هستم به خودم و دیگران نشان دهم.

سخت بود؛ نمی‌شود گفت حتی حالا هم خیلی موفقیت‌آمیز بوده، اما مهم آن است که به آن پی بردم که دیگر دلم نمی‌خواهد همه به‌خاطر چهره‌ای که از خودم مقابل‌شان می‌سازم، دوستم داشته باشند؛ یا برای چیزی که نیستم تحسینم کنند؛ یا برای کسب رضایت خاطر آن‌ها خاطر خودم را مکدر کنم. روزی فهمیدم دنیا بدون تایید دیگران هم می‌تواند زیبا باشد. می‌شود مطلوب همه نبود و ادامه داد. می‌شود به راهی رفت که از نظر خودمان درست‌ترین است و نه از دیدگاه دیگری.



روزی در پس همان افکار مالی‌خولیایی ایده‌آلیستی و سراسر استرس، متوجه شدم که جهان را باید از درون خودم ببینم. به چشم همین پیکری که به من داده شده. حالا تصمیم دارم خودم را بیشتر بیابم. برای تمام‌کردن این نگرانی‌های بی‌جا برای بودن در هر موقعیتی که در زندگی روزمره ممکن است برایم پیش آید، باید این «من» را بیشتر بشناسم و از اینجای کار را به دلخواه او پیش ببرم.



نمی‌دانم چقدر زمان خواهد برد. چند بار دیگر باید با ترس‌هایم روبه‌رو شوم تا به این مشکل فائق‌آیم، چند بار دیگر باید وابستگی‌ها و علایق و عادت‌هایم را بسنجم تا ببینم کدام‌شان واقعا به‌خاطر خود من هستند، یا حتی چند بار دیگر ناامید خواهم شد و به راه گذشته باز خواهم گشت و حتی گم خواهم شد و بعد باز به تلنگری به دنبال خویشتن خویش خواهم گشت؛ که این ندانستن‌ها هم مهم نیستند - به هر حال من هم آدمیزاد هستم دیگر. اما چیزی که اهمیت دارد همین تکاملی است که در پس تمام این کلیشه‌های عمر به آن می‌رسیم. همین غلبه بر واژه‌هایی که کیفیت زندگی‌ام را کاهش داده است و همین لذت‌بردن از هستی خودی که واقعا هستم، نه آنچه صرفا مورد تایید دیگران است. ■





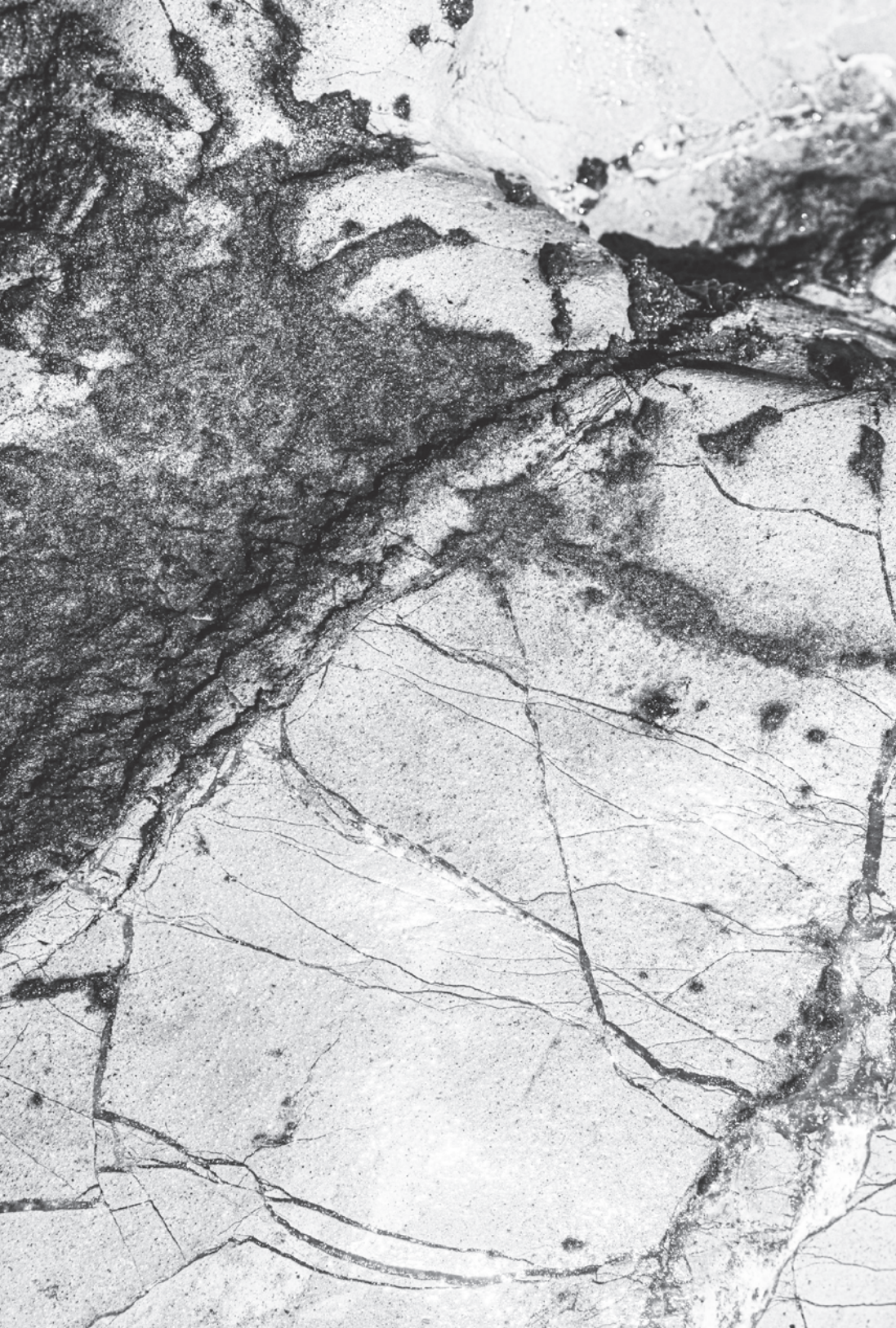


دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان
دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و
شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که
در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر
و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع
اصلی برای مخاطب.







هنر در مقابل صنعت کشاورزی

مهدی عارفیان

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۴۶





هنر در مقابل صنعت کشاورزی

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی

T

«آیا مردم از آثار زشت من خوششان خواهد آمد؟»

T

سال ۲۰۱۷ بود که ناریسو مارتینز هنرمند دست از نقاشی کشید. قبل از آن که حتی اولین قدم هایش را در راه هنر بردارد، مخصصه‌ی بزرگی در مسیرش قد علم کرد. آثارش بیش از حد زیبا بود.

«دیدن این همه زیبایی در آثاری که برای نمایش صنعت نازیبای کشاورزی خلق می‌کنم، برایم دشوار است.» ناریسو دست از نقاشی کشید تا رویکردی جدید برای نمایش واقع‌گرایانه‌ی حقیقت‌های نه‌چندان زیبایی موضوع نقاشی‌هایش پیدا کند. با امید به تصویرکشیدن خوی خشن کشاورزی، مارتینز شروع به کشیدن تصاویر سیاه و سفیدی با ذغال و گواش کرد. او بوم نقاشی را نیز کنار گذاشت و آثارش را بر جعبه‌های مقوایی میوه ثبت کرد تا تماشاچیان شاهد صنعت عظیم کشاورزی آمریکا در پس‌زمینه‌ی محتوای نقاشی‌هایش باشند.

T

«موادی را برای نقاشی به‌کار گرفتم که همانند زندگی کشاورزان، سخت و زمخت باشد. شرایط کشاورزان در زمین‌های کشاورزی نه زیبا است، نه رنگارنگ و نه درخشان.»

چنین بود که مارتینز سبکی را بنیان گذاشت که مانند اثر انگشت او را از مابقی هنرمندان متمایز می‌سازد.

در سال ۱۹۹۷، بیست سال قبل از این اتفاقات، مارتینز برای اولین بار از مکزیک به ایالات متحده قدم گذاشت. مارتینز که در آن زمان تنها ۱۹ سال داشت، مسیر برادران بزرگ‌ترش را پیش گرفت تا در جست‌وجوی تحصیلات و موقعیت شغلی در لس‌آنجلس به آن‌ها بپیوندد. حتی روحش هم خبر نداشت که مهاجرت به آمریکا به شغل تمام‌وقت نقاشی ختم خواهد شود.

T

پسران خانواده‌ی مارتینز که از کودکی در مکزیک مشغول کشاورزی بودند، در ایالات متحده نیز به همین حرفه گرایش پیدا کردند. در همین حین، ناریسو سخت مشغول یادگیری زبان انگلیسی بود. اهداف تحصیلی و عشق او به یادگیری همانند ستاره‌ی شمالی او را به سوی هنر هدایت کردند. او تحصیلش را در ابتدا با آموزش انگلیسی در مدرسه‌ای شبانه شروع کرد و سپس مدرک دیپلمش را از مدرسه‌ی سوآدآموزی مخصوص بزرگسالان دریافت کرد.

اما مسیر رسیدن به دانشگاه برای مارتینز جوان جاده‌ای هموار نبود و او مرتباً مجبور به ترک موقت تحصیل می‌شد تا پول مورد نیاز برای ادامه‌ی راه را به‌دست آورد؛ تمام تابستان را صرف چیدن محصولات کشاورزی در دشت‌های ایالت واشینگتن می‌کرد تا بتواند هزینه‌ی کلاس‌هایش را پرداخت کند. ۹ تابستان پیاپی را این‌گونه گذراند تا بالاخره در سال ۲۰۱۸ توانست مدرک ارشد هنرهای زیبا را از دانشگاه ایالتی کالیفرنیا کسب کرد.

T

به گفته‌ی خودش، جرقه‌های علاقه به نقاشی در اولین کلاس تاریخ هنر دوره‌ی کارشناسی شعله‌ور شد. آثار هنرمندان قرن ۱۹ هم‌چون وینسنت ون‌گوگ و ژان فرانسوا میله که در طول زندگی حرفه‌ای‌شان کشاورزان را به تصویر کشیده بودند مارتینز را به خود جذب کردند.

«احساسی نوستالژی که نسبت به خانواده‌ام در مکزیک و مزرعه‌هایی که سال‌ها در آن‌ها کار کرده بودم داشتم، که باعث شد به یادگیری نقاشی بپردازم. با خودم فکر کردم که می‌توانم نقاشی کشیدن را یاد بگیرم. می‌توانم مهارت‌های نقاشی‌ام را بهبود بدهم و تصاویری از شهر و همسایه‌ها و خانواده‌ام بکشم.»

او تا امروز با به‌تصویرکشیدن مناظر بزرگ و پرجزئیاتی از کشاورزان مشغول به کار، به رسالت ابتدایی خود پایبند مانده است. **حرفه‌ی او اکنون تبدیل به تریبونی برای فریادزدن حقیقت‌های تلخ صنعتی است** که خودش ده‌ها سال در قلب آن حضور داشته است.

«اگر بخواهم سختی‌های کشاورزی، مثل حشرات موذی، را به تصویر بکشم، کشاورزانم را سر تا پا با شال و پارچه و عینک محافظ می‌پوشانم؛ و اگر بخواهم انسانیت کشاورزانم را نمایش دهم، شال‌ها و عینک‌ها را برمی‌دارم تا مخاطب چهره‌های رنج‌کشیده و خسته‌ی آن‌ها را ببیند.»

هر کدام از نقاشی‌های مارتینز بر مجموعه‌ای از جعبه‌های مقوایی میوه تصویر می‌شوند تا صنعت بزرگی که این مشکلات و رنج‌ها را تشدید می‌کند نیز در اثر حضور داشته باشد.

T

«هنگامی که در استودیو غرق در کار هستم، برایم سوال می‌شود که آیا مردم از آثار زشت من خوششان خواهد آمد؟ نقاشی‌های من خاکی و بی‌رنگ هستند. گاهی جعبه‌های مقوایی کثیف و لکه‌لکه هستند و این، اثر نهایی را آزردهنده‌تر هم می‌کند.»

با این حال او باور دارد که **همین زشتی و آزردهندگی موجب کنجکاوی و مکالمه می‌شود؛** و این زشتی است که پتانسیل ایجاد بیداری بین‌المللی و دگرگونی فرهنگی را دارد. همین پتانسیل، آثار ناریسوسو مارتینز را قدرت‌مند و الهام‌بخش می‌کند. ■

این یادداشت، برگردان متنی ست با عنوان:

When Art Meets Big Agriculture

By Isoke Cullins

که در نوامبر ۲۰۲۳ در وب‌سایت Getty منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار را می‌توانید از طریق اسکن کیوارکد درج‌شده، مطالعه کنید.





Fuji Apples





نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با
موضوع محوری.







درباره‌ی اصیل‌ترین زیبایی‌ها

سعیده ملک‌زاده

کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی محیط‌زیست



نازنین آریان

عکاس آزاد ۵۴



درباره‌ی اصیل‌ترین زیبایی‌ها

سعیده ملک‌زاده | کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی محیط زیست

نازنین آریان | عکاس آزاد



دست‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن دارند، اگر مجال بیابند.



پسربچه‌ی فیلم Wonder خیلی شبیه به من است؛ او به خاطر تفاوت‌هایی که در اثر ابتلا به سندرم تریچرکالینز از بدو تولد در چهره‌اش وجود دارد، دوست پیدا کردن برایش مشکل است. برای همین هم سرش را پایین می‌اندازد و به کفش‌های آدم‌ها خیره می‌شود؛ تا از روی سبک، رنگ، قیمت، تمیزی و یا حتی نحوه‌ی بسته‌شدن بندهای‌شان حدس‌هایی از شخصیت آدم‌ها بزند. اکثراً هم درست حدس می‌زند. معیار مورد علاقه‌ی من در کودکی اما، دست آدم‌ها بود. خیره‌شدن به آن‌ها دردسرساز نبود و به‌نظرم چشم‌نوازترین عضو بدن برای انتقال احساسات بودند. هنوز هم هستند. دست‌ها از خشم فشرده می‌شوند، خوشحال می‌شوند و کف می‌زنند، نوازش می‌کنند، خستگی‌شان مشهود است و در یک کلام یکی از آشکارترین اعضای فعال بدن هستند.



در کودکی یکی از شاخص‌های نامتعارفم برای زیبا قلدادکردن کسی (در واقع زیبابودن دست‌هایش) انعطاف‌پذیری انگشت شستش بود. آناتومی بدن می‌گوید هر بند انگشت باید به سمت کف دست خم شود، اما بعضی از انگشت‌ها از این قاعده پیروی نمی‌کنند و این سرپیچی بیش از همه در انگشت شست نمایان می‌شود. اینکه زانوی کسی از پشت خم شود، حتی تصورش هم دل آدم را ریش می‌کند اما این نافرمانی برای هیچ‌کس دل‌خراش نیست چون چشم‌ها به آن عادت کرده است. البته یکی از دلایل من برای دوست‌داشتن این نوع انگشت‌ها و صاحبان‌شان این بود که دست من ذره‌ای انعطاف نداشت. تا حدی که می‌توانستم از انگشت شستم به عنوان خط‌کش استفاده کنم. یادم هست که حتی یک‌بار انگشت شست نوزاد همسایه را آرام آرام فشار می‌دادم که لااقل دست‌های او زیبا شود. حس خوبی نسبت به دست‌های خودم نداشتم. به نظر دوستانم دست‌های من زیادی کوچک

و استخوانی بود؛ شبیه به دست اسکلت. دست خط خوبی هم نداشتیم. فکر می‌کردم همه‌اش تقصیر همین دست‌های اسکتی‌ام است و اگر کسی دست‌های زیبا و بزرگ و کشیده داشته باشد، حتما خوش خط است و دوست‌داشتنی و جذاب. احتمالا نوازنده‌ی پیانوی بهتری هم خواهد شد. ضربه‌های پنجه‌اش در والیبال بهتر است و از پس مرحله‌ی پشت دست بازی یک‌قل دوقل هم بهتر بر می‌آید. سنم که بیشتر شد، معیارها کمی عمیق‌تر شد ولی هنوز هم دست به دامن دست‌ها بودم. مثلا نحوه‌ی کوتاه‌کردن ناخن‌ها و لاک روی‌شان هم برایم مقوله‌ی بسیار بااهمیتی بود. من با دستانم احساس می‌کردم، **با لمس اشیا، آن‌ها را نگاه می‌کردم، طعم‌ها را از طریق انگشتانم می‌چشدم و با دستانم ارتعاش آهنگ‌ها را دنبال می‌کردم.** من اشک‌هایم را با دستانم پاک و خنده‌هایم را با دستانم پنهان می‌کردم. هنوز هم گمان می‌کنم دست‌ها عضو پرمشغله‌ای در تک‌تک فعالیت‌های روزانه هستند و اگر مجال بیابند حرف‌های زیادی برای گفتن دارند.



شاید به نظر برسد که چرا لقمه را دور سرم می‌چرخانم و به حرف آدم‌ها دقت نمی‌کنم. برای این کار دلایل موجهی دارم. یکی از دلایلم این است که با همه نمی‌توان وارد مکالمه شد. بعضی روابط تا مدت‌ها بدون هیچ‌گونه معاشرت مستقیمی پیش می‌روند. در چنین شرایطی باید از هر امکانی که کار دست‌مان نمی‌دهد استفاده کنیم. در نگاه اول دست‌ها برای بیان مفاهیم عمیق، ظرافت حنجره را ندارند اما تعداد انگشت‌ها و مفصل‌های‌شان و ترکیبی که می‌توان با آن‌ها ساخت، تنوع مفاهیمی که منتقل می‌کنند را به طرز عجیبی بالا می‌برد. بی‌دلیل نیست که ناشنوایان از دست‌های‌شان برای برقراری ارتباط استفاده می‌کنند. به قول رومن گاری: «واژه‌ها چه اهمیتی دارند؛ خود چشم‌ها و دست‌ها همه چیز را می‌گویند.»



دلیل بعدی انتخاب دست‌ها به عنوان معیار موردعلاقه‌ام این است که دست‌ها هم مثل چشم‌ها رازدار خوبی نیستند؛ از سن و شغل و سلیقه گرفته تا ترس و خشم و شرم را برملا می‌کنند. اتفاقاً در انتقال غیرمستقیم این پیام‌ها صادقانه‌تر هم عمل می‌کنند. شاید بتوان با زبان دروغ گفت اما دست‌ها بلد نیستند دروغ بگویند. دست‌ها نمی‌توانند ادای خسته و کثیف بودن در بیاورند؛ نمی‌توانند به زخمی بودن تظاهر کنند. دکمه‌ی روشن و خاموشی برای عرق کردن یا سرد شدن ندارند و واقعا دست خودشان نیست اگر مضطرب یا شرمگین به نظر می‌رسند. حتی دوست داشتن هم از دست‌ها جریان پیدا می‌کند. بعد از نگاه که معمولاً اولین جرقه‌ی ارتباطی بین عاشق و معشوق است، حس اولین لمس، هیچ‌گاه از خاطره‌ی دست‌ها پاک نمی‌شود. اتفاقاً به‌یادماندن‌تر هم هست. آنقدر نادر هم هست که در میان انبوه خاطرات از یاد نرود. به قول دوستی: «اگر تو را دیدم و نشناختم، اگر صدایت را شنیدم و نشناختم، اگر عطرت را بویدم و نشناختم، دستانم را بگیر. حتی اگر نشناسمت، از نو عاشقت می‌شوم.»



بندبندشان و خطوط کف دست. منظورم رگ و موی روی دست‌هاست و حتی رنگ آن‌ها. استخوان بندی مچ و انگشت‌ها که وقتی تکانش می‌دهیم نمایان می‌شوند. هر کدام از این اجزا هنگامی که دست‌مان در حال انجام کاریست، دیدنی‌تر است. آرایش انگشتان هنگام به دست گرفتن قلم، نحوه تاب خوردن انگشتان لابه‌لای موهای کسی، وارستگی رقص دست‌ها به وقت فرم دادن به کوزی سفالی، پینه‌ی انگشت وسط حتی پس از گذشت سال‌ها از نوشتن مشق شب، ترک‌های خشک دست‌ان پر زخم و سیاه یک کارگر، عطر دست‌های پدر بزرگم که بوی پسته و پول کهنه داخل جیبش را می‌داد و چروک پوست نازک دست‌های مادر بزرگم با ناخن‌های حنا کرده‌اش. من از همان کودکی به این جزئیات خیره می‌شدم و آدم‌ها را با همین چیزها قضاوت و دسته‌بندی می‌کردم. معیار ساده‌ای به نظر می‌رسد اما چیزهایی که کسی به تو یاد نداده است، اصیل‌ترین چیزهایی هستند که در تو شکل می‌گیرند. زیباترین چیزهایی که در لابه‌لای هیاهوی زندگی از دستت می‌روند. ■



سرم که کمتر بود گمان می‌کردم معیارهای عجیب و غریبی برای شناخت و قضاوت آدم‌ها دارم. جدیداً فهمیدم که پرب‌ی‌راه نمی‌رفتم. طبق نظریه‌ای، یکی از دلایل موثر در تکامل همین دست‌ها هستند. زمانی که نخستیان از موجوداتی چهارپا به دوپا تبدیل شدند، می‌توانستند از دست‌های‌شان برای کارهای دیگری بهره‌مند شوند؛ مثلاً وسایل جدید بسازند. به‌علاوه در انسان یکی از انگشتان در مقابل دیگری قرار دارد (انگشت شست) و این سطح تسلط ما به اشیاء را بالاتر برده است. در نهایت نیز مجموعه‌ای از عوامل این‌چنینی منجر به رشد مغز شده و تکامل انسان را تسریع کرده است. با همه‌ی این‌ها هنوز می‌خواهم از مزایای انتخاب دست‌ها به عنوان شاخص ارزش‌مندم بگویم.



به نظرم حتی اگر فرصت مکالمه با آدم‌ها امکان بعیدی نباشد، حرف‌هایی که می‌زنیم به احتمال زیاد نشخواریست از آنچه شنیدیم و دیدیم و از دیگران یاد گرفتیم. شخصی‌سازی شده و منحصر به فرد نیستند؛ برخلاف دست‌ها. معیار هرکس برای زیبایی این عضو بدن با دیگری متمایز است. می‌دانم اگر معیاری برایش وجود نداشت این همه آدم با ناخن‌های مرتب و یک شکل روز به روز بیشتر نمی‌شدند. مد تاثیرش را روی تعریف زیبایی دست‌ها هم گذاشته است. منظورم چیزهاییست که نمی‌توان با عمل و آرایش تغییرشان داد. چیزهایی مثل فرم دست‌ها، انگشت‌ها، چروک روی



روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی‌ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان‌بینی ما.
روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی‌ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







زیبایی و نازیبایی

مریم مقدم

کارشناسی ارشد ارتباط تصویری ۶۲



درباره‌ی ادبیات و زیبایی، با نگاهی به اثر عظیم مارسل پروست

امیرحسین ظهوریان وطن

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۶۶





زیبایی، زبان بی‌کلامی است که در آن، احساسات و افکار بیان می‌شوند.



زیبایی، مفهومی است که می‌تواند در زندگی ما، شخصی و منحصر به فرد باشد و حتی می‌تواند به سادگی در زندگی روزمره خود را به ما نشان دهد. برای من بسیاری از چیزها، از غذا گرفته تا لبخندی از طرف عزیزانم را در بر می‌گیرد. شاید بتوان گفت زیبایی، مفهومی است که بر اساس تجربه‌های احساسی هر کسی تعریف می‌شود. شما قرار است در این‌جا نوع جدیدی از زیبایی در هنر را بخوانید. زیبایی از زاویه‌ای جدید که شاید تا به حال به آن فکر نکرده بودید. زیبایی از زمان‌های بسیار دور وارد دنیای هنر شده است. از زمانی که ما انسان‌ها شروع به خلق آثار هنری کردیم و در تلاش بودیم تا زیبایی طبیعت، انسان، دنیای اطراف مان و حتی خدایان را بازتاب دهیم. با گذر زمان، هنرمندان شروع به استفاده از زیبایی به عنوان ابزاری تاثیرگذار برای برقراری ارتباط با مخاطب کردند. این زیبایی می‌تواند در شکل، رنگ، ترکیب، حرکت، صدا، نور، و یا هر عنصر دیگری که در یک اثر هنری وجود دارد، دیده شود. در اینجا قرار است زیبایی از طریق احساسات و افکاری که یک اثر هنری در مخاطب بیدار

می‌کند، تجربه شود. در این معنا، زیبایی یک تجربه‌ی شخصی و ذاتی است که می‌تواند بین فردی و متفاوت برای هر شخص مستقل باشد.



هنرهای زیبا، شامل تمام جنبه‌های هنری مانند نقاشی، مجسمه‌سازی، عکاسی، موسیقی و... است که در طول قرن‌ها شکل گرفته‌اند. این هنرها در ابتدا، اغلب برای ایجاد تجربیات زیبایی و ارائه دیدگاه‌ها و احساسات هنرمندان استفاده می‌شدند. زیبایی در این هنرها می‌تواند به صورت مستقیم و ظاهری و یا غیرمستقیم و معنوی باشد. زیبایی، در هر شکل و قالبی که باشد، چه ظاهری و چه باطنی، مانند پلی است بین هنرمند و مخاطبانش. یک زبان بی‌کلام که در آن، احساسات و افکار بیان می‌شوند. در نهایت، در افکار عموم مردم، زیبایی یکی از اصول اساسی در هنر است که هنرمندان را به خلق آثار هنری ترغیب می‌کند.



اما هنر کیچ^۲، از سویی دیگر و به شکلی متفاوت، به زیبایی نگاه می‌کند. می‌توان گفت کیچ، از زاویه‌ای کج و اغراق شده، زیبایی را به شکل متفاوتی در هنر مدرن، نشان می‌دهد. کیچ، نوعی از هنر است که اغلب به عنوان یک فرم پست مدرن از هنر شناخته می‌شود و زیبایی را در جاهایی نشان می‌دهد که کمتر کسی انتظارش را دارد. این بخش از هنر، بیشتر بر روی جنبه‌های تجاری، مصرفی، و سطحی زیبایی تمرکز دارد؛ حتی گاهی ممکن است از نگاه بعضی‌ها، نازیبا و زشت به نظر برسد. کیچ می‌تواند شامل هر چیزی باشد که به نظر برخی افراد زیبا است، اما به نظر دیگران بی‌معنی یا کم ارزش به نظر می‌رسد. اما در هر صورت، هر دو فرم هنر، هنرهای زیبا و کیچ، به مقوله‌ی زیبایی، به شکل‌های مختلفی نگاه می‌کنند و هر دو می‌توانند تجربیات زیبایی را ایجاد کنند.



کیچ، یک واژه‌ی آلمانی به معنای پر زرق و برق و چشم پرکن است. چیزی که در ابتدا باعث خلق هنر کیچ شد، حجم زیاد خرید و فروش طراحی‌های ساده، ارزان قیمت و تقلید شده‌ی ساده لوحانه بود. در نتیجه ابتدا از نقاشی سرچشمه گرفت و آرام آرام در هر جنبه‌ای از هنر پدیدار شد. سپس بسیاری از هنرمندان نیز خود را در این گروه قرار دادند و بیشتر به دنبال تولید آثاری بودند که به بیننده و مخاطب، حس خوبی دهد و جنبه‌ی تجاری خوبی هم داشته باشد؛ تا اینکه به دنبال اصول زیبایی‌شناسی در هنر و آثارشان باشند. این گونه شد که

کیچ به راحتی وارد زندگی همه‌ی مردم و تبدیل به بخشی از فرهنگ روزمره‌ی ما شد. امروزه به صورت کلی به هنری گفته می‌شود که به صورت تکراری و تقلید شده از روی چیزهایی هستند که وجود دارند، قابل تکثیر هستند، در دید عموم مردم قرار می‌گیرند، برای ارائه حتماً نیاز به گالری و مکانی خاص و گران‌قیمت ندارند، احساسات آنی و در لحظه‌ی مخاطب را با خود درگیر می‌کنند و از همه مهم‌تر با دیدن آن حس خوب و مثبت به مخاطب دست می‌دهد و از طرفی هم دارای مفهوم و معنای عمیقی نیستند. البته با توجه به شرایط و زمان، قرارگیری هر نوع هنری در دسته‌ی کیچ می‌تواند متفاوت باشد که بهتر است در این مطلب به آن نپردازیم.



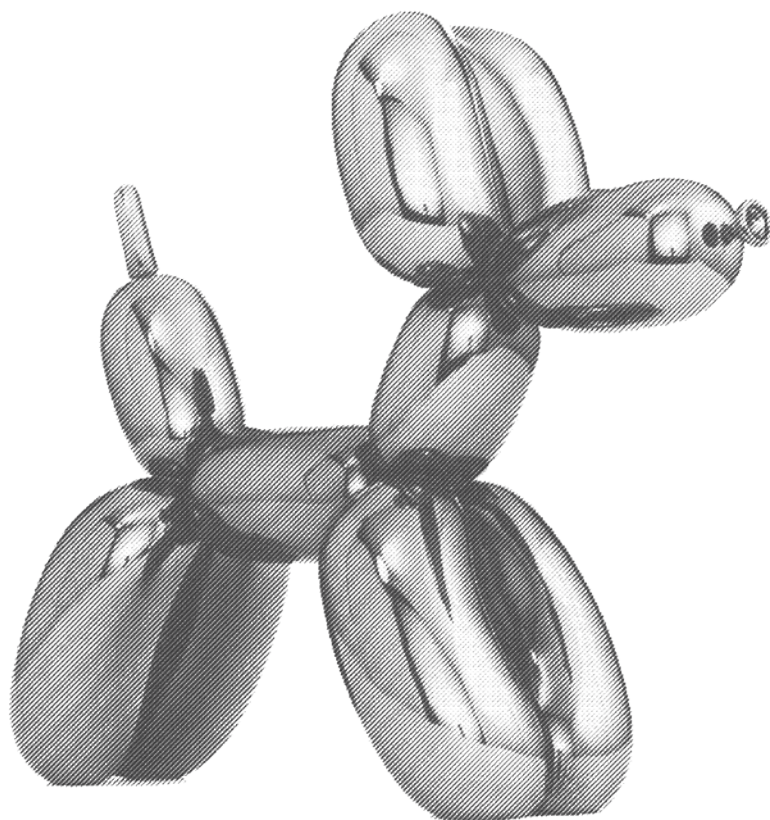
یکی از هنرمندانی که در دنیای امروزه، در زمینه‌ی هنر مدرن، بسیار موفق عمل کرده جف کونز^۳ است که از نظر بسیاری از هنرمندان دیگر و منتقدان آثار هنری در دسته‌ی کیچ قرار می‌گیرد. من برای اولین برای انجام یک تحقیق کلاسی با کونز و هنر کیچ آشنا شدم و خیلی سریع به آن علاقه‌مند. چون این نوع از کارها در نظر من جالب، جدید و به دور از کلیشه‌های هنرهای پیشین بود. اینجا بود که احساس کردم هنرمند و حتی غیرهنرمند هر چه را که می‌خواهد، بدون در نظر گرفتن قواعد و اصول بسیار خلق کند؛ تنها به خاطر حال خوب خودش و دیگران.



برگردیم به ادامه‌ی مطلب. جف کونز، خودش با این موضوع که در دسته هنرمندان کیچ قرار گرفته، مشکلی ندارد و همچنان پرقدردان به کار خود ادامه می‌دهد. کونز همیشه بیان کرده که آثار او معانی فلسفی و پنهانی ندارد و همه‌ی چیزی که می‌خواهد دیگران از کار او ببینند و برداشت کنند، دقیقاً همان چیزی است که می‌سازد، به مردم درباره‌ی آن می‌گوید و مخاطب آن را می‌بیند. او معتقد است که هنر باید به دور از معانی پنهان باشد و عموم مردم در هر سن و شرایطی از آن لذت ببرند. او می‌گوید وقتی شخصی با حجم و اثری که او ساخته عکس می‌گیرد، به دیگران نشان می‌دهد و در هیاهوی مشغله‌های روزانه و فکرهای فراوان دنیای مدرن امروزه، نیاز به تفکر درباره معنی و مفهوم خاصی را ندارد، با دیدن آثارش هرچند کوتاه شاد می‌شود و مشغله‌هایش را فراموش می‌کند، کافیست. در واقع می‌توان سبک او را به عنوان واکنشی در برابر هنرهای مفهومی^۴ نام برد.



در واقع هنر او، هنری پر زرق و برق، در اندازه‌های بزرگ، با محتوای عادی و حتی گاهی کودکانه است. کونز می‌خواهد تا جای ممکن کارش با مخاطب ارتباط برقرار کند. او معتقد است که برای مردم خیلی راحت‌تر است که با چیزی ارتباط بگیرند که در زندگی روزمره با آن سر و کار دارند و مردم با دیدن آن‌ها در مقیاس‌های متفاوت و بزرگ جذبشان می‌شود. در واقع فعالیت عمده و شهرت کونز، در زمینه‌ی نشان دادن فرهنگ عامه و مورد پسند عموم مردم، یعنی نشان دادن اشیای روزمره با مجسمه‌هایش در ابعاد بزرگ است. از جمله حیوانات و اشکال بالنی که او در ابعاد بزرگ و براق خلق می‌کند. علاوه بر این، او با این کار، منتقدان و مجموعه‌داران بزرگ را وادار می‌کند تا تصورات خود مبنی بر آنچه از هنرهای جدید و زیبا دارند، تجدید نظر کنند. خود این موضوع یک استراتژی بازاریابی فوق‌العاده است که مجموعه‌داران زیادی را وادار می‌کند تا کارهای او را جمع‌آوری کنند. در هر صورت طی سال‌ها، هنر نیز مانند بسیاری از چیزهای دیگر با توجه به تغییرات زمان و دنیای اطراف خود، در حال تغییر است و همین تغییرات است که آن را برای ما همچنان زیبا، زنده و جالب نگه داشته است. ■



درباره‌ی ادبیات و زیبایی، با نگاهی به اثر عظیم مارسل پروست

امیرحسین ظهوریان وطن | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی



زیبایی در ادبیات، زیبایی انسانی است.



هم آن چنان که به صفحه‌ی پر از خالی پیش رویم زل زده بودم و می‌اندیشیدم که چگونه می‌توانم دوباره نویسنده‌ی درونم را از خواب نازش بیدار کنم - چرا که مدتی را به بطالت گذرانده و دست به قلم نبرده بودم - یاد او افتادم. فقط فرق ما این بود که او بعد از این که روی موزاییکی پایش پیچ خورد، حواسش را جمع کرد و من با دیدن جمله‌ی اولم.



«زیبایی جهان را نجات خواهد داد.» این جمله‌ی داستایوسکی تم اصلی رمان ابله است که آن را در طول اثرش چکش می‌زند تا مثل میکل آنژ که داوید را از درون سنگ بیرون کشید، آن را برای مان ملموس کند.^۱ ما نیز به نوبه‌ی خودمان، تا به حال در مفهوم زیبایی کم نیندیشیده‌ایم. بعضی زیبایی را در یک گل سرخ یا منظره‌ای از ساحل دریا در تابستان می‌بینند، برخی در دنووازی زیبای ویولن و پیانو، و عده‌ای هم در داستان‌های کوتاه و بلند، در روایت‌های افراد مختلف از ماجراهای متفاوتی که هر یک به خودی خود نمایان‌گر روحيات انسانی آن دوره و آن جغرافیا هستند. با این حال، نمایان‌ترین نمود زیبایی در هنر، و علی‌الخصوص در ادبیات است؛ چرا که **لنز ادبیات تلسکوپي است**. جهانی بس عظیم را بر ما آشکار می‌کند. اگرچه می‌توان سطرها را جعبه ادبیات قلم‌فرسایی کرد اما مجال آن نیست که در تعریف و کارکردهایش عمیق شوم؛ همین بس که اکثر منتقدان معتقدند که ادبیات ناب ادبیاتی است که روحيات انسانی را - که بین همگان مشترک است - به شفاف‌ترین وجه ممکن به تصویر بکشد. زیبایی در ادبیات، زیبایی انسانی است. آفریننده و گرداننده‌های این مدیوم همگی انسان‌اند و با تمام تفاوت‌های - باطنی و ظاهری - که باهم دارند در کمال هماهنگی و هارمونی، زندگی‌شان (و شاید زندگی‌مان) را جلو می‌برند.



مارسل پروست (۱۸۷۱-۱۹۲۲) نویسنده‌ی فرانسوی نیز یکی از آن دسته آفرینندگان و گردانندگان تاثیرگذار جهان ادبیات است. او تا آخر عمرش با بیماری آسم دست و پنجه نرم می‌کرد و به واسطه‌ی وضع سلامتش خود را در اتاق تاریکش محبوس کرده بود اما در نهایت رمان عظیمش یعنی در جستجوی زمان از دست رفته را در اوایل قرن بیستم تدوین و منتشر کرد. جستجو در آغاز، با نقدهای مختلفی روبه‌رو شد. جالب این‌که آندره ژید در ابتدا انتشار کتاب پروست را نپذیرفت اما بعد اعتراف کرد که مرتکب خطای بسیار بزرگی شده است.^۲



راوی این کتاب، هم‌نام خود نویسنده، یعنی مارسل است که داستانش از زبان مارسل پروست نویسنده روایت و جای جای آن فرکانس صدای این دو یکی نکرده‌ایم. اگر این اثر را نمود خود هنر انسانی یا زیبایی انسانی بدانیم اغراق نکرده‌ایم. علاوه بر چند موتیف غالب - مثل ادراک و گذشت زمان، سیطره‌ی خاطره و ... - داستان رمان در جستجوی زمان از دست رفته روایت سه هنرمند به نام‌های برگوت (نویسنده)، ونتوی (موزیسین) و الستیر (نقاش) است که در ابتدا سه جزء مارسل پروست‌اند

۱- نصری، امیر (۱۴۰۱). در آغاز رنج بود: خوانش برادران کارمازوف. تهران: چرخ.
 ۲- چاپسکی، یوزف (۲۰۱۸/۱۴۰۱). پروست علیه زوال. ترجمه‌ی شب‌نم نیک‌رفعت. تهران: گمان.

و در انتهای مجلد آخر تبدیل به یک نفر یعنی خود او می‌شوند (سحابی، ۱۳۹۹). از آغاز ماجرا راوی در معاشرت‌های محفلی‌اش با افراد مختلف آشنا می‌شود که پروست نویسنده با ذره‌بین دقیقش آن‌ها را به ما می‌نمایاند. در این توصیفات پر زرق و برق و طویل و گفت‌وگوهای به‌ظاهر بی‌اهمیت (که مدام نیز تکرار می‌شوند)، خودبه‌خود روی رشته‌ی افکار پروست قدم می‌زنیم و به قوانین زیبای حاکم بر جهان انسان، و تلخی‌ها و شیرینی‌های تجربیاتش دست پیدا می‌کنیم. مثال‌هایی می‌زنم.



قوت غالب آن ماجرای افراد اسنوب (خودبرترین) است که رفتاری بی‌تکلف با زیردستان (که شامل همه می‌شود!) دارند. نمونه‌ی برتر آن بارون دو شارلوس است که علی‌رغم خوشرویی‌اش با پرنس‌ها و دوک‌های پایین‌رده رفتاری پرنخوت دارد و گاهی هم ناخواسته آن را نشان می‌دهد. پروست او را دقیق مطالعه می‌کند و خواننده که ما باشیم خط به خط هم‌پای او آرام‌آرام پیش می‌رویم چرا که مسیرش پرفراز و نشیب است و انتهایش نامعلوم، و همین‌طور ناخودآگاه خصلت‌های بد و خوب این شخصیت قدرتمند را در اطرافمان شناسایی می‌کنیم. پروست همچنین از علاقه‌ی وافرش به مادام دو گرمانت، برجسته‌ترین و زیباترین زن محفلی آن زمان پاریس، می‌گوید. راوی دلباخته‌ی او است و در اپرایی سرش را بر می‌گرداند تا او را در لژ مخصوصش فقط چند ثانیه‌ای تماشا کند و پروست در همین حین در چندین صفحه، با جملات طولانی‌اش، صرفاً جواهرات او را می‌ستاید. بعد از این راوی، با حربه‌هایی که به‌کار گرفته، به محفل خصوصی او راه پیدا می‌کند. اما مادام دو گرمانت آن بغ‌آفرویدی که او می‌اندیشید نیست. در مصاحبت اشکالات لفظی دارد، اندیشه‌اش پوچ و تهی است و صادقانه، از نزدیک آن‌قدرها هم زیبا به

نظر نمی‌رسد. چه آن که حتی قدرت چندان هم ندارد زیرا، آن‌طور که راوی بعدها در می‌یابد، کار همیشگی مادام تسلی‌دادن به معشوقه‌های متعدد شوهرش است و اراده‌ی اعتراض ندارد. دیگر صحنه‌ی تاثیرگذار و زیبایی جستجو مگالمه پرنس گرمانت و دوست صمیمی‌اش سوان است. سوان که آمده تا به پرنس بگوید چیزی تا پایان عمرش باقی نمانده، بیمارتر و دلشکسته‌تر باز می‌گردد چرا که اصلاً به او گوش نمی‌دهد و تمام فکر و ذکر پرنس رفتن به مهمانی نیمه‌شب است. مهمانی‌ای که خدا خدا می‌کند تا مبادا قبل از آن پسرعمویش بمیرد؛ اما دلیل آن نوع دوستی‌اش نیست. او بیماری عضو فامیلش را انکار می‌کند تا مجبور نباشد با رفتن به مجلس خاکسپاری، بزم و خوش‌گذرانی و دنبال ماجراهای عشقی بودنش را لغو کند.



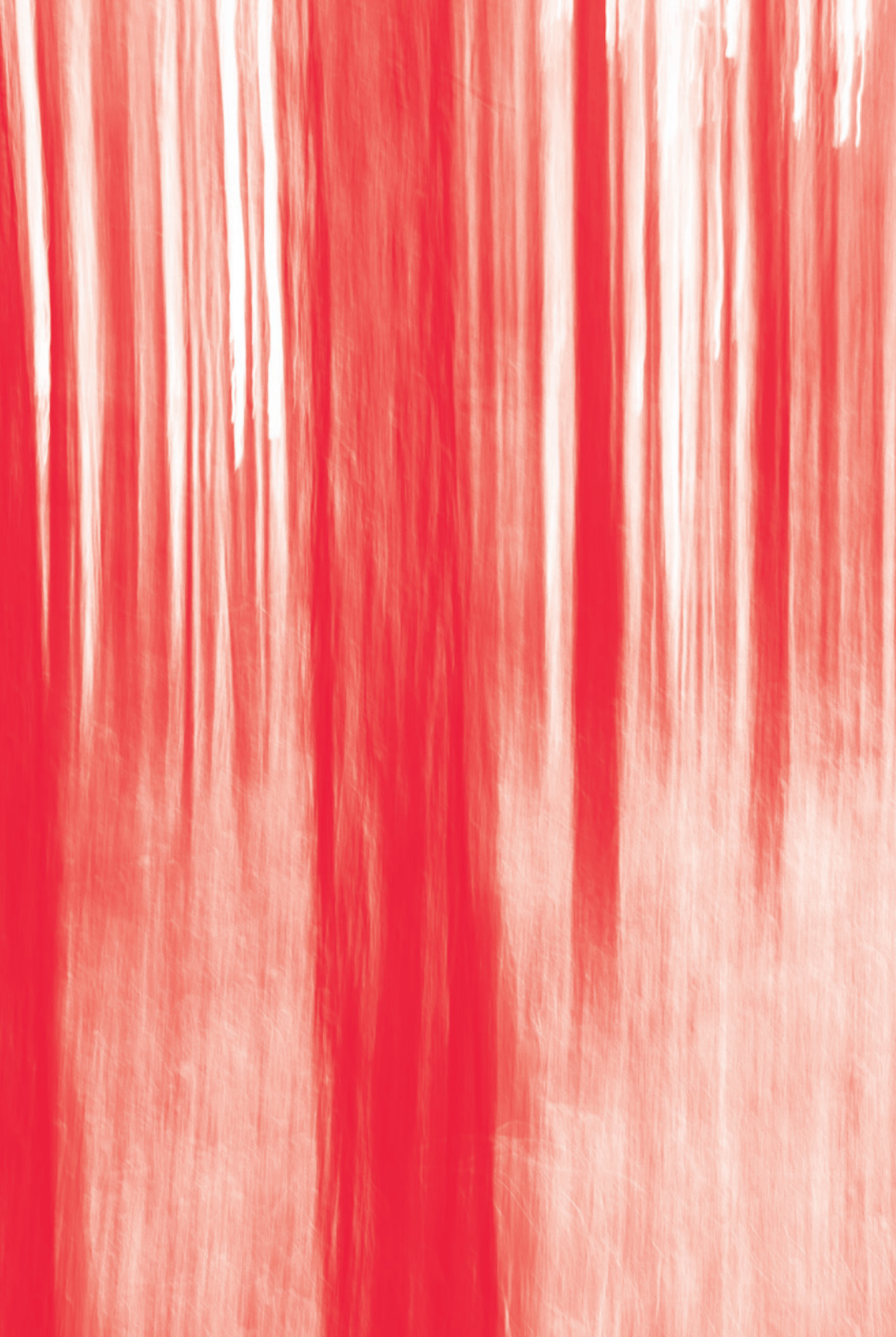
تمام این صحنه‌ها و گفت‌وگوها، که بسیار طولانی و گاه به تعبیری حوصله‌سرب‌بر می‌شوند، هر یک از دیگری خالص‌تر شیرین‌تر و حیاتی‌ترند. راوی که شیفته‌ی محفل و محفل‌نشینان است مانند هر جوانی رویاهایی خام در سر دارد و تصور می‌کند با رسیدن به آن‌ها از چشمه‌ی لذات مادی و روحانی سیراب می‌شود اما مساله این‌جا است که **با گذشت زمان و کسب تجربیات گوناگون از شکست‌های روحانی و معنوی‌اش، ساختمان‌های پوشالی افکارش یکی‌یکی پیش‌پایش فرو می‌ریزند و جای خود را به سازه‌های سنگی‌ای می‌دهند که از این پس می‌تواند به‌شان تکیه کند.** در سیر و سلوک راوی - که مهدی سحابی مترجم اثر آن را به کمدی الهی دانتِه تشبیه می‌کند - مارسل از آستانه‌ی امن خود (تخت‌خواب و بوسه‌های مادرش) بیرون می‌آید، بعد وسوسه می‌شود و به آن‌ها تن می‌دهد (عشق مازوخیستی و سادیستی به آلبرتین)، و به ورطه‌ی تباهی و زوال سقوط می‌کند. در کل اثر، راوی - که دوست داشته نویسنده‌ی بزرگی شود - به دنبال خوشی‌ها و سپری کردن روزها است تا این که در مجلد زمان باز یافته راوی میان‌سال با لغزیدن پایش روی موزاییکی، به یکی از مهم‌ترین مکاشفات خود می‌رسد. با رفتن به محفل و تماشای چهره‌ی زهوادررفته‌ی آشنایان سابقش در می‌یابد که زمان برای برداشتن قلم تنگ است و باید کاری را که سال‌ها به تعویقش می‌انداخت شروع کند. شاید بتوان این را - این یادآوری‌های متناوب خاطره - دست‌گیری اساطیری حافظه تلقی کرد که به واسطه‌ی آن راوی از چاه عمیقی بیرون می‌آید و مارسل پروست نویسنده‌ی جستجو را تحویل ما می‌دهد.



«هر خواننده‌ای خودش را پیدا می‌کند. اثر نویسنده صرفاً مثل یک ذره‌بین عمل می‌کند که به خواننده این امکان را می‌دهد تا چیزی را در درون خودش کشف کند

که بدون خواندن آن کتاب هیچ وقت آن را در خودش نمی‌دید» (پروست، ۱۹۲۷). اما در این بین، ما نه تنها خود را بلکه انسان را به نحو احسن می‌شناسیم و دلیلش هم این است که روحيات همگی ما یکی است. علی‌رغم تراژدی نبودنش، جستجو ما را به کاتارسیس گمشده مان می‌رساند چرا که پایه پای راوی با شکست‌های عشقی‌اش، با احساس طراوتش در کنار ساحل (که تنگی نفسش را تسکین می‌دهد)، با سرخوردگی‌هایش، با دوستی‌های شیرینش، با مرگ مادر بزرگش پیش می‌رویم و خود جزئی از آن می‌شویم؛ انگاری که در می‌یابیم چنین اتفاقاتی برای ما هم می‌افتد و ما هم بر اساس اشتراک چنین روحياتی با مارسل پروست فرانسوی قرن نوزدهمی قرار است رنج و شادی را در اعماق قلبمان احساس کنیم. **همانند شکسپیر که انسان را در آثارش جاودانه کرد، پروست نیز وادارمان می‌کند جاودانگی ادبیات و زیبایی را از لابه‌لای جمله‌های طولانی انسان‌های نامیرایش که در طول چهار هزار صفحه ماجراجویی‌های گوناگون کشیده شده‌اند، بیرون بکشیم و هر بار که حس کردیم سردمان شده است، با آن‌ها کمی خودمان را گرم کنیم.** «به لطف هنر، به جای این که صرفاً یک جهان جهان خودمان، را پیش رویمان ببینیم، می‌بینیم که جهان به چندین قطعه تقسیم می‌شود، به قطعه‌هایی به اندازه‌ی تمام هنرمندان خلاق. جهان‌هایی که به اندازه‌ی جهان‌های موازی بالای سرمان با یکدیگر متفاوت‌اند. جهان‌هایی که، چه اسم‌شان را رامبراند بگذاریم چه ورمیر، چندین قرن پس از خاموشی اولین آتش برای اولین بار درخشیده بودند، هم‌چنان طراوت خاص خودشان را به سوی ما می‌فرستند» (پروست، ۱۹۲۷). ■





باور کن زیبایی هم می تواند
سرنوشت غم انگیزی باشد
گل ها خوب می شناسند
اندوه شکسته شدن را.

مهسان احمدپور



توقف در مسیر زیسته ها و نزیسته ها

*

این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

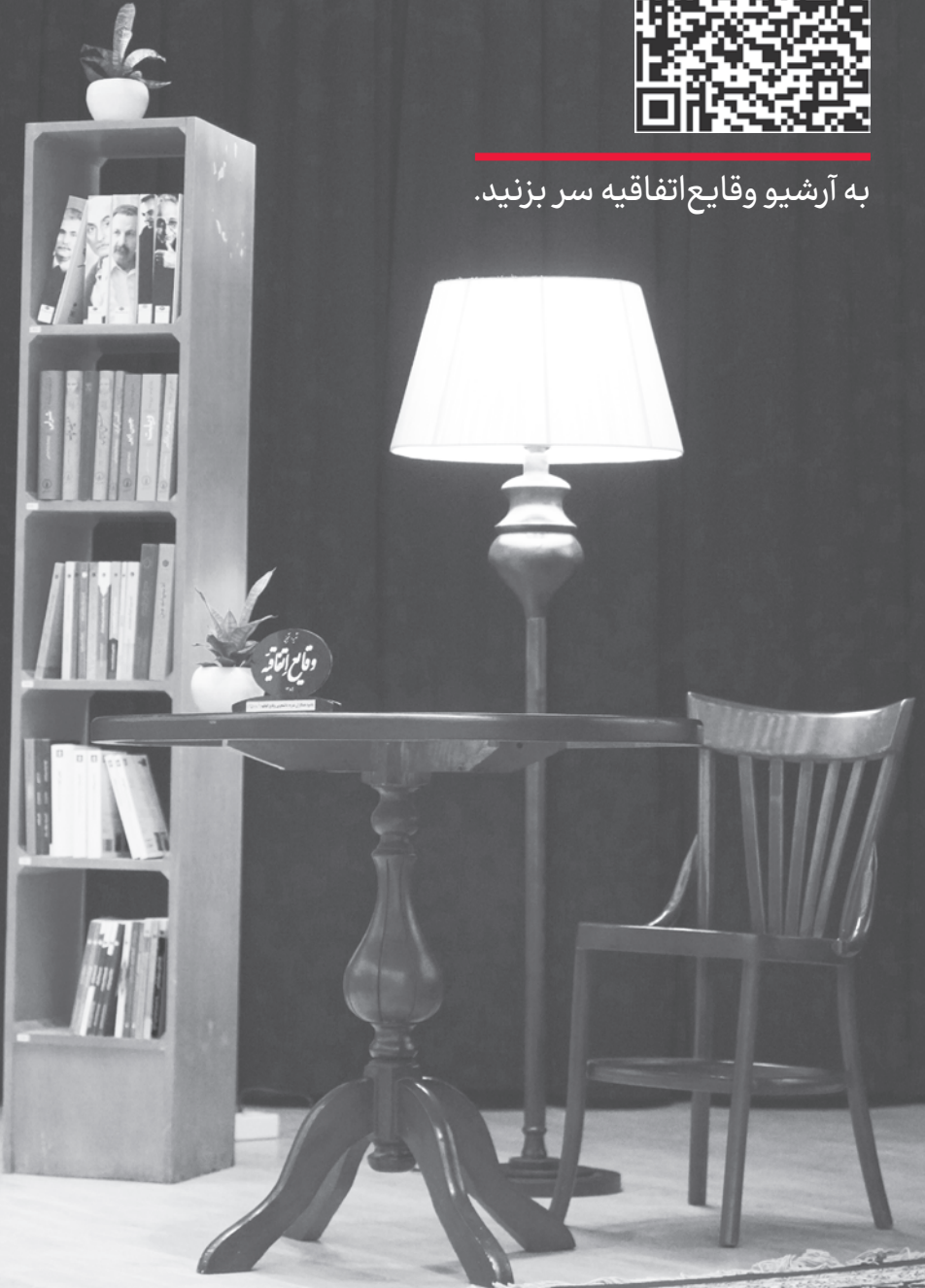
اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



نشریه دانشجویی

وقف و تقاضای افاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

چیزی که ارسطو آن را قابل اندازه‌گیری می‌دانست و مصداقش را در نظم و تقارن می‌دید، و اسکار وایلد در نبوغ و جان کیتس در حقیقت به دنبالش بود، همان چیزی است که معیارهایش قرن به قرن و دهه به دهه و روز به روز در حال تغییر است. زیبایی با معنا و فهم ماهیت‌ها ارتباط دارد و تلاش برای درک آن، تلاش برای روشن کردن راه‌هایی است که هنر و زیبایی بر ادراک، احساسات و تعامل فکری ما با جهان تأثیر می‌گذارد. شماره ۱۱۸ وقایع اتفاقیه قدمی است برای ارائه‌ی تفسیرهایی شخصی از این مفهوم کمابیش فلسفی؛ تلاشی برای ملاقات با «افسون گل سرخ».

